

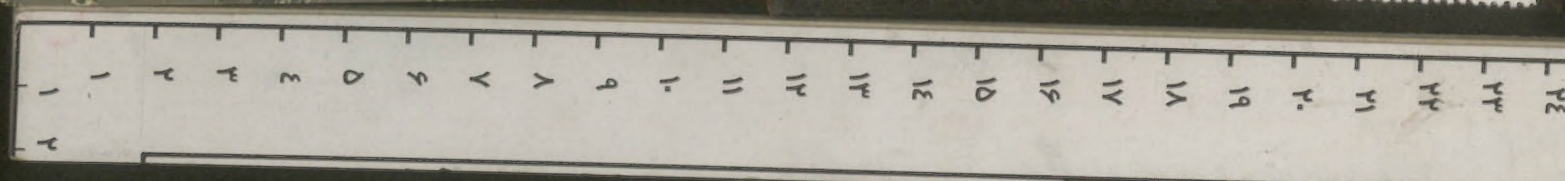
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی

۱۸۸۴۴



خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۴۴





خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۱۸۸۴

۱
۱
۸
۸
۳
۹
۶
۸
۷
۶
۹
۱۱
۸۱
۸۱
۳۱
۹۱
۶۱
۸۱
۷۱
۶۱
۸۸
۱۸



کتابخانه	خطی
مجلس شورای اسلامی	
۱۸۸۴۴	

روضة الموحدين

ΙΛΛΕΣ

21009



بسم الله الرحمن الرحيم
 منت خدای را فرمود جل که انوار مدانتش از قطرات
 که چنین یوسف کوهر شریف لطیف بیافرید آن رجا
 بخشید و انار غایتش از زوایا ضعیف چنین صورت
 لطیف در نظاره رود منت تمام **قوله تعالی صور کم فاجیس**
صور کم چه مصوریکه صورت کرد آن روی زمین را و عقل کرد
 خیال بکنند در غنائی تصویر برش چون حامد پسر کرد آن
 و به نقاش بند آن چنین را طبع رنگ آمیز در تماشا
 آن نقش دلپذیرش انگشت چرت بدندان **تعالی**
شانه ج بقول چنانچه گفته اند **نظم** که بر دلقاش چنین
 از نقش بند آن جمله دست کی تواند ناعن را بر انگشت
 کشید شریف تر از تصویر پست و به نقاش چو چنان چیست
 دل کشش است نیکو نیکو نقش بر چه پست و مهر

نقشی

نقشی که دست صنع او بقا تم فرشتس بیاید زبان **نظم**
 ش چنین که نقش بدیع او رو بدید لیکن کی تواند شش او
 به سج آفرید او را پست پست که سچ و ابط بر صفی و جودین
 نقشها کشید کس در کمال نازکی و لطف لایحی هر کس نظر
 خویش کی بگری ندید **قوله تعالی قیاسا لک اجیس لک یقین**
و رب العالمین نظم منت ایندرا که این کرد آن کرد آن
 شمع مهر آفرید و خشت دوری ماه تابان آفرید قطرات منی
 داد جیس یوسفی کرد منت خاک را جیس در دهان آفرید
 پست در و صورت با صد هزاران زیب فقر فرمید به در آن
 صورت بفرمود آفرید **قوله تعالی و لقد خلقنا الانسان**
 زبانی مایع که چندی هزار صورت بدیع درین یون رفیع
 باقیم صنع نکاشت زبانی قادریکه بقدرت پدید را بخانه
 با پست بداشت **شعر** آن یکی را در لب پس شایسته آن
 دیگر در لب پس پستی بر صورت را مرآت تجلی ذات خود
 کرده و انار بجمیل و صفات خود را در آنی نموده **شعر** مردم

آن مشاهده جانها بلباس دیگر جایزه گرفته در پرده و سپس
 بشری او هست و در پرده و چنین جلوه کنان غیرتی نیست و فراد
 کیست و این پرده کند جلوه گری **و لا تعالی هو الله و لا اله الا هو**
فلا یسر و الباطن که ظاهر کرد باطن نیست او همه بجا حاضر در
 معرفت و التشنس نتوان خبر ازین گفتن ای اول هر اولی
 آخر هر آخر آخر چه توان گفتن در معرفتش چون نیست
 زندگانه خرد عاجز ز وصف زبان قاصر **و لا یست** از مجنون
 صفت پیدا بر سپیدند گفت این سخن خدایان و زبان
 نیست و امکان ندارد **و لا یست** عاقل بر سپید از مجنون سخن گفت
 پس را بکس تعریف کن گفت مجنون من بدان دانایم این
 قدر دانم که مجنون و هم یعنی پرده از وی برفتگی گرفتار
 هست و هر دو بر هر یکی خبر داری **و لا یست** او نه است که در چشم پس
 آید لکن کشیده هر یک ز جمالش بچید قانع **و لا یست** از طلعت
 او بود و این عالم کون که شد از مشرف هر دو لکن حال مانع
و لا یست از طلعت **و لا یست** از طلعت **و لا یست** از طلعت

بهر

همه از صفت و حدت او آگاه است بخواجه که در روز بید
 انداز است کیمت ناهای جزاوندی او اوقف نیست
 بد صورت این حال نه تا ما هست هر آینه در دل هر قطره
 تمنای چشای و در سپهر پرده هوای آفتاب **و لا یست** کوه از د
 رسکون جنبش را بازو هست در دل هر قطره مایه بود از
 هست به پرده پا در راه عوی مهر از چهره است و هر آینه
 این ذوق تمنای ازو هست و بدین دیدار او نیست بهر
 بچشم او است نهانی از همه این همه پیدا ازو هست بجا
 اندر شراب از لب و بافتند در صف پستان عشق این
 همه غوغا ازو هست خضر و لبش یافت حیات ابد
 بوی از آن کوی پرده نه پس ازو هست نعمت و بیدار
 خوابی از خوان لطف که نه زبان کلیمین همه با ازو هست
 لعل تبار ملکوان همه شیرین چو است این همه لعل تبار
 شهد شکر خازو هست آن که کلیمین است که چون طوطی
 زبان غنچه دانه را در کام جان بشکرت خود کو با پخت

و آن کس که بیتی که چون طوبی نهال قامت نازنینان را در
 بوستان زیبای برافراخت و در حلقه حبس هر یکی را به نایب
 پروردگار برده و حقایق صنع هر یکی را بصفتی برآورده **شعر**
 چون میسج آن یکی بلبل فصیح بر نفس مرده میکند زنده
 میکند و آن دیگر بخلق لطیف مرد از در آنچه دینده و در حقیقت
 ذات هر یکی شبهه بنهاد و جمله در آموخت که در غایت
 میسج بنحاشای آن در آتش حیرت پیوست **شعر** ایست
 جان خرم بدوخت چشم بر آن که از آفتابیل محبوب بهره
 در کرد و بجان و بهین غیوم چنانکه در دیده بغیر و پیوست
 نخواهم که بهره در کرد کجی که در صورت خوب نظر اندازد
 دلش از عالم معنی خبر ندارد **شعر** آنکه در روی خوب چرا
 آن نیست نیست این است کم ز حیوان نیست ای که کوی
 در بخوبان دل این حکایت طریق خوبان نیست یعنی
 چشمی که چراغ زنده بسیند به چراغ هر بسیند **شعر** مثل خود
 بشید را آنکه نه بسیند که بود او را خبر از شب نیمه روز **شعر**

صاحب

صاحب و میسج عجیب است که زاهدان حبس میسج میسج
 و بر روی خوب فکر کند کفتم ثالث را دیده بینا میسج
 ثامن دیده آثار صنع خداوندی نماید شب بتره از دبدار
 آفتاب محروم است روز و شب مثل شب تاریک را به میسج
شعر کردند اندیشه ماه است خورشید حبس دیده کرد
 بینا بینا شد عیب دل بدیست چرا که حبس آینه صنع
 الهی است و صیقل آن زبان وصف عشق که نقد خمرینه
 شایسته و هند و آن دل عارف که ازین بهره دور
 بود از جرم مغرور بود **شعر** حبس شوخ است که هر دم ابله
 پس و کس است ماند از بانغ قدم بهر تاخت پیرون عشق
 شایسته که جادو در دل عاشق دارد رفت شایسته طرب
 از شر پیارون آنکه زین بهره نباشد بصفت حیوانیت
 باو آن بد علف ز دایره مایرون **شعر** در حکایت
 آنکه است که زاهدی رخت خود را از شر بدر برده و در حجر
 کاوین کرده هر چند گفتند که چهره او در شهر و وطن بسیار

زنی که بهمانجا با خدای خود پیروازی گفت هر چند از هرگاه
 خوبانیت و امکا و شیطان است چنانکه حکمی گفته اند زلف
 خوبان را دام مرغ زیرک برنجی های عقل گفته اند **شعر** گفت
 همچون پیچودی زار بگذر عاقلان را با پای در زنجیر نیست
 این سخن را عقل باور کند کیست که عاشق و امن
 کبر نیست اینزد تعالی عشق را قبل از همه کائنات خلق کرده
کما قال الله تعالی فی القرآن اول ما خلق الله
لله العشق چون در ازل بکمال قدرت خود میداد
 که معرفت بکمال و جلال و از اینجا حاصل خواهد شد چنان
 مایل عشق را طالب همین **فرید** عشق پس از ازل
 ز یک کمر اند زان جهت طالبان متصل بود از ره دیده
 هر دو از همان پسوی یکدیگر میزدند تا عشق بنمود می معشوق
 از پیرو ده رخ نموده ای تا ابر بهار که نه کردی غنچه لب بخند
 نیکو می **شعر** که نشد عاشق مسکین بکرد و خویش فاش
 تا غریب داری نیاید که بهما کرد قاشق اگر در محض صد هزار

شع

شمع برافروزد و نور برده اند هیچ کس جز **شعر** بر سر کوی بیان
 که به شمع آید غیر عاشق نشود گفته درین حکایت خلعت
 عشق را نیست که بر پس پوشد را نیست بر قامت عشق
 بود این جامه **شعر** است که بیدار در و زنی شتری است
 لیل از دهن از دست مجنون روان شد **شعر** است در معنی
 چه از یک لب کل لیک در صورت دیگر کون آمده در لباس
 حسن لیل انجمن از برای عشق مجنون آمده **شعر** است مجنون
 را بر پیدل که لیل کجاست گفت **شعر** است **شعر** است
 اینها همه از پیروان از تجلی است لیل همه مجنون شده مجنون
 همه لیلیست و حقیقت عشق را با دای آنکه گفته اند که از
 مجازی بحقیقت رسد چنانچه **شعر** است **شعر** است
اندک **شعر** است از مجازی ایاز از عشق کار عشق بازی
 شنویدی حقیقت از مجازی ایاز از عشق کار عشق بازی
 که شد محو پیشش در ایاز یکی از اهلان جاده که از او جدا
 پیش بر استخوان رسیده بود و ایوان برایش بر سر فلک

کشیده و خانه های زنگار و جایگاه بیفتن الحسن باغ و بو
 پستان چون بهشت و کینز این جایون طاعت نور نشین
 بهرشت و آبسان نازی نثار چون برق جهنده و شرا
 ن بخنج و جغت و انواع ناز و نعمت همه دارد و با هر یک
 از اینها دل بسپند که دارد که گویا که بر یک زینهاست او
 که بر سر پستان **شیر** بازنگ بود تیا اینها که دل بسپند لاف
 از خدا پرستی و از ندب بر پستان **مت** مرغ و رند خود را
 بچشم غفلت **بشیر** بسیار میباشند لیکن بهر میسند
نکته ناکاه بر یک برق صفت پر و ارض جلوه خود در غنا
 ن اختیار از دستش در بود و که در محبت و نثار اینها
 عشق از پسینه بر و در یک محبت محقق را چون و صیقل
 از آینه دل و سیر و آن زمان و در حقیقت صد حجاب بود
 حال یک حجاب به پیش نموده است اگر تو فیهق الهی بالی
 ف لایتن ای بسلا مت ازین وادی بگذرانند شک نیست
 که جذبه عشق او را بر منزل حقیقت رساند و از قبه بستی

بر ماند

6
 بر ماند **شیر** هر که شد خاک ره عشق بتان بر پاعت مید
 صد کل مقصود ز آب کل او **منک** باشم که بر کاره بختاب
 در دو بهشت جذبه عشق مرا بر و بر منزل او چکایت نریخت
 چون شب روز در تمنای یوسف می بود و در طلبش
 و می نمی بود روزی یوسف را بر حال او رحم آمد کس
 فرستاد که اگر طالب یوسفی پاک و صل یوسف میسر شد
 ازینجا گفت بر یوسف را بگو که چندان عشق و حقیقت در
 ل من پیدا شد **بست** که دیگر مجاز از در پیش من قدر
 صحت خانه **بست** **قطره** این مجازی که چه از بهر حقیقت
 قطره **بست** قطره از باران نریزد بگر که بر می شود **بست** هر که
 زین بگر معنی قطره در د چکید **بست** چون صدق در پسینه
 او عاقبت در می شود و نه تحت البنی علیه السلام اما بعد از
 در و نامعد و دوشنای ناچر و در از حضرت واجب الو
 جود الهی یوم الموعود و بران پسند عاقبت چو د باد که
 از لفظ که بارش کن بر رخود چنین میفرمانند که اول

ما خلق الله تعالى نورى و هببت جود بیکه بیت جود و هببت
 نبوت و جود شریف غنچه طیف آنحضرت صلی الله علیه و سلم بود
 شعر خیران و دیگر از نور پاک بود یعنی جود و نور و نور و نور
 موجود و مقصود ذات او بود پس شد این دو عالم یعنی
 ز آفرینش و بود اصل مقصود که بیان کرد که میسر شد
 جوش از جهان چون شد عطر از ایند او را مقام محمد در کج
 حال کس را نافرینش ز خود نیت زان بود از محمد صلی
 خداى نوشته و هر چند کافران در حق ایشان ظلم میکرد
 ایشان دعا میکرد اللهم اجدی قوتی فانتم لا یعلمون شعر
 بخوبی آفرید او را خدای طاق بیکم گشت او را حسن اخلاق
 بمهرش از افق تا صبح و دم زد از آن دم گشت رو
 شش چشم آفاق کا قال الله تعالى و اناک تعلمی خلقی عظیم
 ز جود او صافی جمال او چگونه چیزی که بود صف زینت
 نماید او صاف کمال و خدا گفت شایسته باد و خدایکند
 نفیست که آن صدرش بن بر کنزیده حضرت آن مجرم

خلوت

خلوت برای مع الله چنین میفرماید که شب معراج در بهشت
 عشر برشت چو رسی دیدم چهار چیز آفریده از مشک کافور و زعفران
 و زعفران بخاک از نور پاک خطی در سینه بهشتیان نوشته
 اند که از آن یکون له شکلی طیب علی النبی الامی یعنی هر که
 خواهد که در این جهان منی باشد بر محمد صلی الله علیه و سلم
 ای نام نوشته است بعد از آن که سبب پیچیدگی افلاک
 از نور خفیه آمده است بر قامت توفیق لولایک در
 صف تو پر عقل بر دین چون هست و اگر عقل در کمال
 ف نه با و جود این فضل بکشد و در بیان ماعرفناک نفیست که
 حق بر شما و تعالی آنروز که آدم را آفرید از بنی آدم مومن
 ن را بر کنزیده از مومنان متقیان را و از متقیان منز
 علان را و از اهل بیت صدیقان را و از صدیقان مخلصان
 و بچکان را و از مجیدان جمع انبیا و اولیاء را و از انبیا و اولیا
 و از رسل و اولو الغم را و از اولو الغم شفیع حضرت
 محمد صلی الله علیه و سلم آن پسر و کانیات و برتر فرمود

و است علیه افضل الصلوة. اکمل النجات چنین میفرماید که نیکو
 را آینه دل بیره از رنگ عصیان شده و از آن فعل ناپسند
 پشیمان و بدبخت دل گریبان آناست که در و از چشم جان
 اشک ندامت ریزد و روی بدرگاه نیاز کند و زبان
 را بعد از خواهر باز کند ملائکه از جبهه شرمی او اضطراب کشد
 بعد از زاری او از برارند و در حجاب شوند بعد از چند
 نوبت ندای رسید از حضرت خداوند بلند آید که بجز چنین
 کشیده در حجاب ازو میشود و از سر منند که بسیار معلول
 بجای آورده خود پشیمان شده گرفتار در و عصیانند
 محبت و منم او مندانند که فریاد در پس منم به من باز نیاید
 بجز رو و بازگشت او بمن است و بپای او من قبول نکند که
 قبول میکند که پادشاه او منم گناه او را من نیامرز که می
 آمرزد و در منم او منم ای رحمت تو ز قطره باران پیش لطف
 که منت از بر منم زان پیش پیش کرمت بگویم از عصیان
 پیش هر چند مرا کند ترا همچنان پیش نقیبت که در شب

معراج

معراج معنی آنست که یا محمد اگر میخواهی که حساب امت ترا بگویند
 رحم و از ایشان دست خطاب و عقاب بردارم رسول علیه السلام
 گفت یا رب ترا از من پیشتر بارش با نبوت حجاب ایشان را تو
 و بمن که خالق محسوسات و هی حقی تعالی فرمود چون حجاب
 ایشان با من گذاشتی آن کنم که تو بارش نکر و دل داری
 که کمال امت تعالی و کینوف یعنی که ربک فرقی افرو که شفع
 ره ز غمرات یعنی حضرت علیه السلام که انبیا است بر مبارک
 خود را پس چه نهد از حق جل و علی در خواهند خواند ابد
 یا محمد اگر مقصود تو آمرزیدن کنده است نیست پس بچه
 بردار که عده ما با نیست امروز جمعه است امت ترا بخیر
 ثباتت تو را آمرزید کرد از انش و زنج از او کرد
 انبیا گویند نفی او را عالمی بمنشی بگذرد از نفس خود
 آنجا و گوید امتی است نشنیده چه غم از مکتب عصیان که
 نیست چون شفیع عصیان زمین گویند صاحب دلتی
 قطعات پاک روی که بجا پاکان بر لوح نثار خاک اوباد

هر دل که بختش نوازید با خنجر کین بسلاک او باد و فتنه مقاب
 امحاب رضوان الله علیهم اجمعین انوار هدایت برایت برآید و آقا
 رعنایت در جود و غایت از جناب حضرت کبریا حضرت
 محمدیت میرود ان پاک چهار یار آنحضرت باد که هر یک از آن
 بحر بیخود و باز فغای عالم لایهوت اند و آگشت نمای طلق
 و ملکوت اند هر چهار رکن دین اند شهنش کنو
 یقین اند نازل شده در کمال هر یک در شان خود است
 مبسب اند هر یک ز کمال صدق اخلاص بودین محمدی
 ایمن اند آنها که نمند در میان فرق بوجمل صفت یک
 تعیین اند فتنه مقاب خاقان زمان خلد حکم الهی مدد که
 این کلام از خجسته انجام راز نیست داده شده بنام پادشاه
 اسلا کلل اعدا نام فی الامام آنکه نهاد است بخت
 بر سرش از عدل تابخ از دقت فضل و کمال نیست در صف
 احشیا بحسب لسان محال آفاق و ارش بر سر سلطنت
 بالارشد هو الایستحق فی معین اهل تحقیق و یقین مغنی

مخطوط

المظلم و یک کین حامی اهل بیت و الازلیان قاهر اهل
 البعد و البطلان المکرم بدینا ملک المبتدیان و احو
 مختلفه و المنصور سید عبد الغفر نیز بهادر خفا ادم علی
 پس الخلاق بکمال العدل الراجح **بکمال جوش**
 یافته چندا که اشیان او را بعد پیرت خوش کرده
 امین **آراسته** ز عدل جهان را جو نو و پس در
 جلوه داده هر فتح کس را جو نو جو ان استوده اند خلق هر که
 شش کبسی در غمده اند بدو کش کش بخیر کان که در زمان
 و به لکش از مردمان شهر جز مردمان شهرستان نیست
 هر یک ز خادمان در شش ملک امین در پایده حمایت
 او خلق را مان یارب وی انچه که نکند از خلق نیست
 او را تو هم بکلف نکند از هیچ **الهی اقلیم** بخار که معدن
 علم دین است و مرد را در وی زمین جزو عدالت عدل
 این خیر و پست **قد** و فر بدون حشمت بلند مرتب کیوان
 رفعت **آراسته** تا بقیامت ز جمع قات و بلیا و ظل حمایت

و حقیقت اینست محققان و ارباب العباد **تا** نسبت عشق
 با بخت جوان امتیخت از است بخار از جوان باغ جهان
 یارب تو نگه دار کی از عبادت و دران در ظل پناهنش
 بخار از است سبب مکتوب این خامه شکر زبیر و مضمون این
 مشوقی بکنز آن بود که بشی زایم که نشسته باد میگردم و بر عمر
 تلف شده تا پرف میخورم و با خود میگویم **بیت** از عمر دور
 و زه شاد و کام این همه حست فکر غلط نهال تمام این همه حست
 در واکه تلف شد بکشته مراد اندیشه فکر تمام این همه حست
 و بخت از کردار عاقلی شده و باین مقدار راضی شده که من بعد از
 عمر فاکند از امیر نشن مردم بر سر مردم و چون مردم چشم کوه
 بنشینم و با هیچ کس نیامیزم آفت دل صحت مردم آید
 مرد کسی و آن که ز خود کم بود و پره شود آن که چو افتخار فلک
 که بخش لجه قلزم شود و دمان از گفتگوهای پره شود و بگویم
 و سخن بخیر از عشق و عاشقی بگویم تا گاه این پسر و شل از غلام
 غیب بگویم رسید کردن از پسران عشق میجو

کار این

کار این است و یکبار همه بچ و راز از عالم آدم چون بگو آورد
 عشق با قلم بود کشت موجود و عالم از عشق یافت این سر
 آدم از عشق عشق موجود همه مقصود است از وجود تو بجهان
 پس همان که به کوی جنز عشق و دامن از خلق بشوی جز عشق
 اگر چه در پیش محققان شرین مقال چنین پسر عشق و عاشقی
 از همه و خیال پسر نیست و بر اندیشه آن عقل که ملال لال
 و لیکن این بند کم به حافت فخر مغربکم این سلفاقت
 قدر حال در نظر ایل کمال خف و در آتورد و رفقه است نمود
 چنانکه حضرت بنوی علیه السلام آمده که این پسر علی قدر
 خف و لایم سر همه که ملال در کردار اند زمین نقص خیال
 زانکه نقصان بنمود و در نظر ایل کمال بلکه که ملال است
 که بچشم اردات نگر بر سبیل عبادت خوانده و گذرد
 بر خاک که نیکو از چشم اردات بنماید از نظر
 اکبر عبادت از و که هر محل معلق نبود و دل از مرده
 خوار نموده و دید زبادت و علی الخصوص میدیکه در نظر

بکام او به قیام بر سر من سعادت بشیبتان باشد که
نویسن نام آرام از بنده بر سر بخاند خطیب شیراز در عصر
خطبه دولت بنام اذانم خلد و سره و در آن طلال جلالت از انوار
الهدی کمال علی مغفرتی علی بن علی رو پس الخوانی الجبین
الی یوم الدین آیتین در رب العالمین بر چند این سنده را فی حدیث
نمود که درین میدان در دیده صلاحت آن باشد که درین باب
کسنا خشی عباد میدانست که این بحقیق جعفر زلف نورده
صافی خیر صراف معالجه دیده به بر این کتبه کز آن اقامت
پسین و نه جوی بد جوی است که در صحرای با قلم در جوی
اما مضمون این حدیث که کل جید بداند که است از حق جید
از از بهر به و در آن میدان که یکی کتبه و شعور و زبیر که
جد کنند و در آن کتبه ها که می کنند و این است که در آن
بر که خواهد بر من بگویند که می کنند میدان که در کتبه
و از آن خوانی است و آن که می کنند که خطا پسند بر وی
و اگر پسند او رفت به شد در زبیر شعر آنکه از باب غرر و حکایت

بکام او به قیام بر سر من سعادت بشیبتان باشد که
نویسن نام آرام از بنده بر سر بخاند خطیب شیراز در عصر
خطبه دولت بنام اذانم خلد و سره و در آن طلال جلالت از انوار
الهدی کمال علی مغفرتی علی بن علی رو پس الخوانی الجبین
الی یوم الدین آیتین در رب العالمین بر چند این سنده را فی حدیث
نمود که درین میدان در دیده صلاحت آن باشد که درین باب
کسنا خشی عباد میدانست که این بحقیق جعفر زلف نورده
صافی خیر صراف معالجه دیده به بر این کتبه کز آن اقامت
پسین و نه جوی بد جوی است که در صحرای با قلم در جوی
اما مضمون این حدیث که کل جید بداند که است از حق جید
از از بهر به و در آن میدان که یکی کتبه و شعور و زبیر که
جد کنند و در آن کتبه ها که می کنند و این است که در آن
بر که خواهد بر من بگویند که می کنند میدان که در کتبه
و از آن خوانی است و آن که می کنند که خطا پسند بر وی
و اگر پسند او رفت به شد در زبیر شعر آنکه از باب غرر و حکایت

که درین چشمه بخت بدیده عیب این فرد پوشیده بصلاحت
 شکسته گوشتند و در آن روز که چون دوره از چشم بخت
 گوشتند فراموشی جان نذرند بدعا حاجت این حقیر برآوردند
 و عده حدیث نبوی که من خفی حاجت انچه بکلام الله بخند میرسد
 شکر خرمی در دهر طراوت بخشی چون بسم صبح طریختی از آب پاک
 خامه ات مشکین دم بخت بختش کو با بخت برکت نامه
 در عاشقی کردی رفتم گزین میان چون به بخت انداختم از بخت
 و بدیده دل رویشست پند و زهد و شش صفی دل کلبه شست
 خط او بر لاله عنبر بخشید با مشک بزم بر صفی کل بخشید یک پاک
 حرف روی آبم اعظم است بنی بر کجی کلبه کمر بخت بر بخت
 از رده جانان است این امر دم چشم جوانان است این عاشقانی
 صفی بر دانی نشسته کاسراله صبحی جان بختی نرفته العا
 کردی نام این ره خدای او روی از عطر بر کش و در کل این فرد
 آشناست به در دهر شش بخت بختی و فایده است در انش
 و بدیده دل رویشست پند و زهد و شش صفی دل کلبه شست

صف

و صف بیان نازنین در شک صورت خانه نقاشی چنین
 باز میگویم کذا فیه است بخت که ندرای نافه مشکین کوی و در بخت
 خود عیان کرده بودی باز بختی بختی کشت زبان از چون فتم
 نامزدی و سپید کردی غم این مختصر از بخت بخت با بخت
 کرده شد امید است که منظور نظر خورده پسند الوالد اباب
 شود و مقبول قبول ری جهان آرای اصحاب کرد و با بخت
 لعلایت و سوغتی و الا حاجت و استغاثی و کوی خرمی خند
 خاطر بوی صف عاشق و معشوق بنهاد و دره نارنج خرم بخت
 باب اول در استغاثی معشوق بخت آن باب و بخت در کفر
 ری عاشق و ندرای آن باب سپید بخت در بخت ای معشوق
 و اختلاف سپید بخت او باب چهارم و در صف عاشق و معشوق
 مطلوب باب پنجم در فیرت و در ندرای معشوق باب ششم
 در سیرت و پاک بازی عاشق باب هفتم در نصیحت جوانان
 و صف جوانی باب هشتم در جهالت پیران و شکایت پیران
 باب اول چون آواز و نعل حضرت بوی بخت علیکم السلام و راقوه

افاده و صفت پسندش در سبط رفیق منتهی گشته او را و احوال
آن شد که یک روزی در آینه پیرانه منتهی به جمال خود کرد
گویند بهیچ مقدار که خود را دید چندین وقت مخته گشت
و عاقبت کارش بجای رسید که بفرمان او را بهر مقدار
خبریدن تا معلوم رای او را لایب باشد که مرشد استغنا چنین
و نتیجه خود پسندای این شعر بر چند کس بود پس مصرع پسند
آفرید فاک پسند شود مرد خود پسند جانما بچشم عارین
من از باخوبی در روه خود دل بخود میند خوش باشی کاین
بهار چون بیاض غم بچون گل شکفته که در روه کیست
بتره مشو ز ابر بهاری ز خود بدان چین از عین کنای جو
کل بر زمانه منتهی حکایت در خبر پسند که خداوند غم و دل
پسند علیه السلام منتهی بهما که مرید شرازان ببنده گزیند
و شراغ نیز مهر از ان پس ختم که ذلت بهر و غم و کرمی
و بیرونی این بنا و رو و کرمی را می زیند که در غفلت
پسند و زبیره که در ترک عادت منکر ترک عادت آدمی را

ذلت پسند

ذلت پسند و زرقه و ذلت که آید در وجود از غفلت پسند
اول چیز که طفلان را پسند از بلوغ و بعد از خدا شناسی
تعلیم آن و حبست پادب پسند خوانند و در طبع است آدم پسند
طلب لادب و لای من طلب اند پسند بهر طریقی ادب نهایی
پسند که ادب با پسند نه پسند کند چو بخت بد یا پسند
زود خود را می خود پسند کند حکایت عارفان و حکیم
را بر پسندند که هیچ عیبی و غلطی در نظر نماند پسند که
تو او را در انبیا فتنه باشی گفت حکمت همه را در ایا فتنه مگر
خوئی بد از شعر بر یکی طلب کند او را بد همه حال خوئی نیکو به خوئی
بد و نهاد کس در پسند که مگر در هیچ دارد بهر حکایت
قاضی زاده بود در بلخ ولیکن از شناسای نند و تلخی
خاک که عاشقان از شناسای خوئی او از وی رسیدن پای
طلب طالب در دامن کشید شعر بحسن هر که بود و خوش بود
بهشت نند لای بخوئی بدان خوشش نماید در شبت و فامی
ولا از بنان پسندین دل صفای صومعه پسند غمخیزان

ز کشت شبنم که جان نگران شده و واقف از حال خو
 نین جگر آن کشته بیت ناکه قمار بحال من چو نشوی
 واقف از حال پسران جگر خون نشوی پسوز غاف
 کجا بادرت افتد این نوع ناهوس شبنم آن رخ کلک
 نشوی و در آن حال بزبان شوق این هست میانه است
 هر که با عاشق خود دست جراتش باشد که بجهت یوسف قنیت
 که ناخوش باشد هیچ کس را بجهان دل نبیند و اقتر است
 و یوز و یک پرسی و شش باشد دل عاشق که بود کعبه بمرکاف
 چون بچکس کعبه بخوابد که شوش باشد که نیر بعد از آن
 آنچه علت رمید و این بخوابد کشیده و آن کرده بخت دیده را
 شش خود خواند و باین بر و اخذ و اظهار این است
 شکر اندرین راه که بدو سپهر را و بخت است حاجت خسته
 بر او که بتر حاجت باشد جمع این غم را بر به پیش و شش
 بروند و اظهار حال زار شش کرده که با مجود انهمه کبریا
 دلداد روی نیست و در آرزوی نیامندی افتاده است

در غربت

و در غربت که بی تو اورا ملکی که ملوک باد و آشتی بی باز کنی
 و با خود بپره کنی او بستر خواب بود و شکر کنی که ناز نیستی پس چون
 بکام عاشقان به ره روی ز لعل خوشش و دلجو کن کرد
 پس نایب است رفقه بر جوی که نیند آنچ کلید ده آنچه مراد او بود
 بر او در دو نیم کارا بر او که دانیده که قال الله تعالی
 پس جزا ال حبیب ال حبیب من شکر حق آمد درین بر غم
 بات که نیکی را بود نیکی مکافات چنانست هر طرفی را که
 محو اکوان شود بخوی مردم رو بست بر او بکبر و انکس
 تعظیم و تقیید کردن نشاید و تعظیم ادب مخزون است
 نباید شکر ز طغی خود را که به خوی زاید به صد تکلیف از دوان
 کم نکرد و مکن از بادب تکلیف تعظیم که شایع ناملاجم
 خیم غم و حکایت گویند و در عهد قدیم یادش بی بود و درین
 حراق پسر را داشت بخوبی طاق اما به اعتدال مشهور
 اتفاق بتقصیل با عاشقان مشتاق و با پیران به تحقیق
 قنای خدی که هیچ کس از بهر بنود که در پیش آن بچن

عاشق و عشق لب کشودی چنانکه از هر یک پس این لفظ نشیند
 بهنگام و راقص که در می شمر یک آن شمر یک پسین دل خوشتر
 بود از برای قتل عاشق و خنجر نیز بود که کاین را کاین بر سر
 در کرد و شمشیر جو جام جرمه جامش به خون دل پر و نیز بود
 گویند که چشم نازکش ناکام عارضه گرفتار شده عارض
 فتنش چون برک خمران زده شده و زار گشته چنانکه
 طبع بهر دای او چیران کرده و چنانکه مارک او عارضه گشته
 و بسج جانی نمیدانستند شمر در مندی زبون و صحت
 و در روز جنت حالش شمر کرد و زبون آنکه از روی بکر
 مژده و مهر و سپهر که تواند خواستنی اندم که کرده بهر نکون
 مکر یک وزیر پاک اعتقاد پیش این و اخلاص شمر حقیقت
 که او گفت مراد در علاج صحت بود شریف شاه زاد و عالم پیش
 چیزی بخاطر میرسد بمصاحبت بنده شمر و از خود او در کرد
 عرض کرده شود شمر بران بلا که رسید بر تنبت بغیر از مکر
 نشو که مصاحبت عالیشان دو باشد بهر این که بهر عاقبت

نشود

نشود بهر بهشت از دل بدخوی در برابر باشد نشا نیز ده گفت
 کار از آن کند بهشت که تواند بهشت کنج ملا حظ خاطر خای و کاری
 کس که این بند از پای جان من یکش ای گویند آن ز بر یکیش
 بنزدایش در حال بنخواست است بد و زانوئی نشیبت و زبان
 شمر در سپهر است گفت که اندیشه ناکمل از آه دل و درن دل
 ایشان از نفیس کرم ایشان که روز و شب بهر در و در
 بهر ای افتاد و بجای نور فضا بودند شب و روز چون شمع
 گویند بهر بون بنما و حال بود که در نقص بودند شمر در مکر
 ای میازار پسندیش که این اندیشه بد نماید پیش
 زبان شمر هر چه باشد تا بهر کوه و کوه و کوه و کوه و کوه
 عین تا میخواند از بهر شمر و جو کل موی نه بر تن و پیش
 چه شود اگر لطف کامل حضرت شاه بناد و شاه مل جلان
 در ویش شود و عنایت به عاقبت شمر و عالمیا قرین ایشان
 کرده و مشرق نشرف به حال شوند و تقریب بدولت
 و حال یابند و بهشت نیاز بهر کاه و نیاز برانند و بعد

در بهشت و عتقاد تمام از حضرت ذوالجلال و الاکرام درخواست
 بنده امیدوار است که شفاه عاجل از دارو خانه نصیب عمل کرد
 لشکر مبین بکشم صفات پیروی دل ریش: اگر چه ظاهر است
 خراب خواهد بود و گویند این سخن مقبول نخواهد بود بلند شوق
 و مقبول طبیعت از چند شش اندک بدلات آن در نیکو از کمال
 غیر کیش آنجی عمت را طلب فرموده از این عالم کمال
 نمود بدعا ای انسان حضرت واجب بود و در دیه بدرگاه
 اورا صحت کرمعت فرموده کما قال البیضا علیه السلام غیر الا صحاب
 بذالک الخیر عاقل و نیکو بود که در عالم چه کس رفیق انشمار
 و آنکسی رفیق دان که سزا از زنده ببرد نیک از حکمت
 و جز از حماقت است اول صحبت و اشنای با پسر که بوقت
 پسین از اید و خاموش شود و در نیم نیکو بجای بدخوی که
 چون نوبی بدش براید فراموش کند شعر که در کجا بجای
 نیک نیست بد نیکو بجای مرد از بدی بوند از نیشین بد
 طمع نیکو مکن هر یک که شد معصوب دیوار دوی

از مردم نیکو سخن نباید و دست بدخوی را اعتدای دولت بدیجا
 بیت رو باه را گفتند چند کسر بسته باشی و جز از دست نیکو
 که بجز جانوران نفیل او میخورند تا بخور سی رو باه گفت که
 از نوبت که او سر بیم که مرا هم طرازی جانوران نکند شعر مرد بدخو
 بدوستی است و بازانکه میلک مرشد لوا و به نیکو بود دشمنی
 و زرد باشد از دوشی بدخو به حکایت عاقلی با یکی مرده
 خود که مشاوب بود سی و پنجم خوی بد و نیک خوی روزی
 مفارقت در میان افتاد از صحبت ادب از دیده بهار سی
 داشت و گفتند از مفارقت او با پستی سزا بر در سی کما
 افزود و جانرا تصور سی می بخشند و آب زنده در روان
 کردن نواز عقل پس دو دنیا بد گفت که سمن از بهر
 مفارقت است بلیک از روی رحیم و شفقت که از من
 جدا شد خوی بد از دوش شعر دلا و مرد بدخوی بدش
 نیاید که چه باشند ششم از نوبت کپی را نیکو میداند کما
 جز شفقت که بر جان بداند شش حکایت گویند جوان

بود و روایت مرد در چسپ مرغوب و مطلوب اما در شند خوی
 چنانکه از و هم خوی شندش عاشقان کسینه چشم نماند لغت
 دیدارش بسیر کی ندیدندی و از و هم کز شندش مشتاقان
 شکسته دل می از باغی و حالش میوه آرزو بخشیدندی
 مکر و زوری حالت نزع بر بسیر مکر فتاده دل بگردن
 بنهاد اینهم بنوعی که در را محکم بر بستند به نظر آگاهان نازنی
 بیرون در نشینند او همچنان بدرون خانه جان میکنند
 و خود را بر طرف می افکنند یکی گفت امروزه در و در است
 بهمن حال کز فتا رست گفتم از کی رست است چنانچه
 در جبهه احمد مختار است که کالبعثون نمونون بخشود
 شعر بر که کبر است عاکم را بخود و زنده که لا بمراد و
 مردان جان بستی میبد به چکایت نازنی را گویند که پس
 بسته از تاب باد و تاب رختش بر افروختی و داغ
 جفا بر جان عاشقان پوختی و بر لعلان بر دل توختی و
 تیغ بستم بر کشیدی و بر چکر پوخته بر جفا زدی آنقدر

عاشقان

عاشقان نشانی از و هر دو اختی و برین دولت و بهیبت
 مترجم نموده میگفت شعر در با کمال روی و فابودی
 دل بر هم زینت در بند جفا بودی بنان بسکندر زین
 اگر بدخوب بودندی خلاص از عشق مدرویان با کمال کمال بودی
 حکایت شنیدم که روزی در مجلسی حدیث بللی و مجنون
 میگفت و میگفت که بللی اگر چندین چسپ بنودی دل
 مجنون را بچه جز در کند محبت خود کشیدی و در فخر
 خود آرد و گفتند بخلق خوشش و شعر غن و ناز که کشند
 خوبان بچسپ بر و کز و زنده آفرینش بر خوی از قدر
 نوافه موسی کشید از قبل از لطیف مینو قبی کشی
 بگوئی شاد بختی هر چند شعرین لب نازک میا است
 چونکه بدخوی و بد و بخت است کایشان چنان است شعرین
 اگر چه با طافتم و و چون بودش خوی بد قیامت بود و پیش
 از تیغ زبانش چون ناز و خوی بد قیامت کز تیغ و
 لب لبان و از حکایت گویند ملک زاده کالغری

شما را بود و خوش روی اما ندانم خوشی و کینه جوی خندان که بکنند
 از تندسی خود در قهر بود و از کینه جوی چون زهر و فادان میکان
 خویش بجان رسیده بجای کشته و پیکبان بدوان
 کوشش آره کشته جان که هر طرف خرامیدی بهر خوشی بهر
 خود ندیدی و هر جان شستی پای کس و دیگر رخنه متش
 و پست نه پستی متعز بهر رخنه متش بر پای خیرند نگوئی
 که هر جان شستند بت بد خوا کرد خود رخت پست زد پست
 خوشی خود تنها نشینند نه پست بلکه دفعه که دست از خاطر
 نماید عاقبت از تنهای بجان آید و در پیش بجا از زاری
 بد رخ و بر زبان آید گفت نمیدانم باران از من چه بود و آنکه
 یکباره کمی از من دیده اند با وجود آنکه هر کدام را بخت عای
 کرده ام و همیشه در پیش این خان نعمت کسب کرده ام شعر
 بهر بود از خوان نعمت بهر کس که چه نبود میرانرا و کا
 شیرین به تبادید همان از خوان و بهر چه شود و هر که کام
 جان زهره گویند و زهر کمر سپرد کشیده مانع شیرین چشیده

گفت از

گفت از من طبع نفیحت و از من طبع نفیحت شاه را و گفت
 پس اول طریقی ادب انجمن را بر پیش خود طریقی
 بطریقی نواز شش نیاز داشت آن بهر و از به خوشی از این
 شعری که بیا و حالت بد آن نیست مکن خوشی بد زنها را
 و خود به کسی که غفلت نماند باشد این سخن قدم چون پای تو
 خوار که طایفه آدمی خلق به شست پاید و بگوئی شعر سیرت
 آدمیان خلق به شست بهر چون به صورت به کسی این نماند
 رنگ بوش و دیگر آید و رنگ و در کوشش کل کل یک نیست
 پس بدایت آن در این بجهان پادشاه را به نیکی و دولت
 کنید که بیا که آن پادشاه در نعمت نماند آن در میان کار
 از روی شتاب خود کرد و بشد و جز نیست که بیا از خود و
 شتاب کرد و بکی اسباب خود و دویم خوشی بد حکایت خوشی
 بهر سپید که خود بهر بان انبیا ملائکه شده خوشی و کینه جوی
 گفت از من آنها که بچشم خود مغرورند از ملائکه دورند شعر
 ای که مغرور و حسن خوشی غافل خست بهر منی باش

گفت از

نماز کلمات بر تبار بازمانده در نیست مقدار آن زمان قدری در آن
 و آن نبود بود و هر چه از آنجا که حکایت و هر چه در دو کس صاحب سخن
 هر چه با سبب اول چنین بخواه که با خود مغرور است و دویم زمان
 صاحب جمال که گرفتار مردان که در زند حکایت بخواه بود و در
 است بهر چه سخن غایت مغرور و نیاز و بیکر شده و پنا نیکه ای این
 بنده و حق بلکه نظر بسوی ایشان بشیند انچه با خود جوایز و افتخار
 هر چند جفا کشیدند و بی عین غش او مصلحت نمیدند و شغل
 نیز در این بین می که بهر سخن چنان بود که جوهر جفا بر یکدیگر نازل
 بود و بعد از مدت مدیدی و ایام بعید می که توبت خویش را بپذیرد
 بر مهابت عجبی برآمده و لیکن پس بسیار عاشق شده و بسبب
 این سبب همه طایفه کشته و در اندک فرصتی کار و منش
 بجای رسیده کمال پادشاهش بهر شکستید که با و نایاب نیست
 اقامت به بند که او قرار کردند و کرم کن آنرا عالم را بپرسد و فاشند
 و اطراف نمودند و بخند متشن روحی آوردند و فرمان بردند
 شعر با و نایابی که فتنه ملک رند بر کشیدند بجای در آنجا که هم

کرد عالم

کرد عالم که بر کشیدند و نایاب جان خاطر روحی سرخا شد از این
 و حریف و طبع دوم را بهر سخن چنان شد که کاتب آن که باید عدل
 و عزرا و کوشش از آنکه تشبیه از کس بهر که که عالم بر کشیدند
 است آورد و اندک فتنه روحی بهر سخن داشت و نایاب
 صاحب جمال و در چنانکه در میان دور خیارش از آفتاب
 داشت و همیشه از بهر نایاب و در میان کوشش این از
 خلق و مروت او و صاحب نظران که بگوید و در میان و آن
 شهر و سخن چنان بود و در میان چنانکه در حدیث آمده است
 بعد از وفات پسر پادشاه و بعد از آنکه در آن شهر را
 یکسال محافلت کرد و مردم آن شهر کوشش یکدیگر خوردند
 و شپیت بیاد نداشت و در میان سخن که در آن شهر این عدل
 و رخت عظیم است و در داره هر جا شکست بود و در بین
 او است و خواهی که با و نایاب و شوی و بعد از کوشش
 نای که عادل است رعیت سپاه او است یعنی عدل و
 نایابی او و مردم را بهر خلاص او داده و از آنجا که نایاب

و داد چنانکه در حدیث است شعر است شاه نشین در بیت
کارزاره سی علم فعل کنند کمر بود و هزار و سی و نه
برو سی آنچه عدل کنند حکایت فقیل عیاض میگفت
رحمت الله علیه که تحقیق اینست که مراد عاقل است از
در حق پادشاه عادل که می چرخد اگر در حق خود که مقصود
یک کس نیست پس بداند عاقل پادشاه عادل بر کس
کس را حبس ندارد عدل بر همه عاقل است
چنانکه در حدیث آمده است شعر عدل کس را نذر هیچ
بر مقصود کرد و عاقبت حشر عادل محمد و جواد است
شاید سی را دیدم که کلام موزون نشین لبش در ظرف
بر این سخن بگذاشت که شکر شکر بخیر شکر لبش
با سخن چون شکر است و از لب شکر او شکر کرد
و هر زمان از کلام شیرین او عاشقان را حشور است
بجان میرسد و هر روزی در دل پیدا میشود چنانکه در حدیث
نموده است شعر آن لب شیرین و کلام عاشقانرا بند کرد

کابل

کابل نگردد و در این چون سی از ده و کمر و بختند که نرسد
پس است که چون با شکر شکر است کفتم مراد اصل
و است و کار است چنانکه شد و اولیا فرمودند شعر بر کس
شکر شکر را بدیدم این کلام سی و نه لبش عاقل
و در شعر را چون سی بخت جان پرور و مرده را زنده
میکنند لبش بر کس شعر را در حدیث آمده است و در
شعر مذکور مردم چه بر کسی ظاهر نیست از شکر لبش
بر کس شعر بنام شد نیست پس بدانند لبش چنان
و قتی جوانی بود و یار که چنان نام داشت و قیوم عالم
و یکس مراد او اینان تحقیق نبوده و در آن باب که کلامی
و کس را نمی توان است مردم برای یار عاشق نمی توان
بود در نقش بر نگار سی باره از سی پاکیزه روی است
از پاک فکند و یک عشق شیرین از پیغمبر کند و قتی حاضر
کشم که هر مراد است و به پسران که از شکر لبش که
فلان کس است به بود که بچین حال افتاده و خود را بر

همه دادی گفتیم شعر مراد از اینجاست که نمیدانم که در پیش
 که رفتی طریقی نماند از دلت کانه عاشق مراد گفت من نیستم از این
 بار که گفتی که اینجا جانم خلق خوب از همه پس خوب است
 لیکن از خوبان خوبتر و لطیف تر از همه پس مطلوب است
 لیکن از شریفان لبان مطلوب تر معنی آنکه گویند از زبان هیچ
 مرد درازند میکند سخن است از لب شکسته هیچ میسر آید که
 او بندد میکند سخن است حکایت طبعی و راجعی بود
 جمع از آدمی صورتش و پیرست و بد که هرگز که صورت
 نمیشد و راه معنی که بجزه یعنی آنکه در حدیث واقع شد است
 شعر که چه در صورت ظاهر همه پس این استند من یک است
 آنانکه بمعنی جانند و در آن میان بر زبان بر نه روی
 در غنای فرشته خوشی بود چنانکه چشم بر جمال افتاده
 اختیار کردیم شعر مراد و بنود و زرخ بهشت است بهشت
 به زرخ خوب زشت است به چنانکه گفته اند و خنده رفت
 گفت است سخن را از بهشت ابدل بهر سخن که خوب

خوب

خوب بهر از بهشت است به خندان مثل که گفت شنیدم که
 حیرانان که گویند که ز رخ و شرف طاعت از بهشت است حکایت
 حکیم را بر سینه که خوش خلق که است گفت آنکه تکی از به
 اینجاست حکایت است هر که بر چند فرزند خود را از امیر شریفان
 منع کرد و او نیز شریف و بستار از زهر میفرمود و بر نه اندر
 ز می او گفتیم که نیک نمی نماید که بخاطر این جمع دل بد خود
 را بچه داردی گفت که دل در رخ یک مرد دل شعر چو پدید آید
 گویند از هر یک از او که در این باشد با صد فکری که حکایت ناز است
 گویند بهر بسته با عاشقان برداشتی و با نام او دل کار است
 ز می پس خشتی بهشت به طور این ز می و بهر نم گفتیم شعر
 حال آنکه بهشت در بهشت بهر مایه جوانی از دل منیدیش
 زنده سازد و آنکه صدقه اگر پیشی با شکی چه بود و این ایدان است
 که بهشت آید بری و کماله آنکه و اینم بهر خوب و در یک قرار است
 نه روزی جدا از بهشت و آنوقت خزان که گویند حکایت عاشقان
 بهر است و پس از این خوب و بجان بند و او شریف

کشفه کشید کمال الله تعالی چه بزم و چون زخمی شود که بر
 نگویند بود و در کجای زخمی شد زخمی که کار بود گفت که
 چه پیش بچین چس روی رنگ است شهرت چس از خودی
 رنگ است شعر لب که شیرین است می باید که گفتار بود
 با و چس نودان صورت و با و بود حکایت پارسایان
 گویند که در عشق تر است از نار است و شیشه را قوی است
 شعر گفتی آن دل شده بر که بدید می خج یار و کافر است اندر
 عشق تو ز بند و ز نار و کادوس باغم می تو قیامت امروزه
 ناکه جان در تن من است بر این بود کار و چند و پستان بند
 نمودند و پندش فرمودند سودمند می نه است شعر بر که شد از
 عشق بنی پایی چند و چند رفیقان نشود و مندا توی بیچاره
 نکرده خلاص چون که خوار شدند که کشیدند که عاقبت با یکدیگر
 بر بوی نهاده و بر عالم شبدا می بر او رده نظم بر که در عالمی
 ز بافتاده از زش از پرده ملافت و بهر عاقلان جهانند
 بر سر سیدان جهان افتاده که بند بر با سحر از انجیل خبرند

بیجاوت

بیجاوت آن بچاره که شعر کرد و در بخت را چه چسبید بهر بر
 اندیک خود و کسب چنانکه در دشت است بهر است و فتنش با
 و می آمدن کشش شعر بر که آمد از غنیمت مریم که با عجب
 است که در عجبش غنیمت طعمه و دل که منزل که عشقیت فدایا
 میسند به در رخ ماهشان خانه ماتم که شکر شد عشق
 در دین بی غنیمت باطل به غنیمت ما هم است نظم بر دلی غا
 فخر عشق و سر است به نظر ملک و تراج او جان بیجاوت
 بشی به غنیمت خیال و از کفایت کیستی در طلال بهوم و در آن کف
 شهابی با خود می کشم نظم از محبت عارف به هر صبر و ناکه
 و ز کفایت لایه ابدی که دوری طعمه بود که ناکه بهی از بر
 و چون طعمه بهر است در همان زمانه بدر و سر
 لقا با خود و عجب و روان خود کشید بهر کفایت
 از آنکه در حکم ملک ملائت بر خواست و در سبب ترک و ان
 چنان بر داشت به چشم بخش به قه حال بهر است چنانکه
 بشا و اهل با فریاد است الحجب بهر و العین نظم در دنیا

یادیم از شوق هر کس غم بهر غم خودت ندانم چون خاک
بر کمر غم از غم دیگران کو با که مرده بودم بهن شمع زنده
را گسار از بهر کمر غم ز بهی بخت بلند دولت از بلند که
از چنان شب سیاه و مرادم از افاق سعادت طوط
گردد و آخر بخت از سیاه کلمات برادر شو بر کشیدم
خامه بچون خضر سرخس محبت نه اندرین حکمت که برین
رخ نمود آب حیات به پس که بود آن شب ز روش
آخر بخت بلند بود صد در بهر آن شب هر من از قدر
براست یافتیم از دولت و خلقت مراد بود و کون
بار خشت قطع ز نظر کرد از کلی کانیات به آن بقاء
را نیاید یک پیش بهی داشت به کمر غم و لرزش به بخت
و صلح بخت در غم و روش کا بخت ز غم بود
فا که بخت یک قدم بیرون نه از خود نماند بهی بد و بهی
که نه و مانع بخود این کار که کبر و ثبات از خرمی از وصل
جله نمان زنده و جاوید شد آنکه این مقصود از بهر نیاید

کشت ملک

کشت مات حکایت است از اهل دین و در احباب پس
بهلال عید بر آمده بودیم که نگاه دل را می از کوه طایفه
شعر شوق بجا نشانی عید بر آمده و خلعتی بکمان رفته که خو
رشد بر آمده و از آب به بود غم سبب آن شمع رخ جفا
کیش کمر غمت خود بهر که خشنید بر آمده و بخت
چشم بجا نشانی افتاد شور سی در بر من افتاد بود
ز بهی در جگر بهر است از حال که داشتیم گفتیم بهی است غم
به تمام بهر است از حال می بلند مراد خود ز خیال مجال می طینه
فخه الحال حال ضرر شده بهی طرقت خاطر کشت شعر حاضران
محبوب ما در نظر چون حاضرند غافل از نماند
در نه خو بان حاضرند این غفلت چون آمد بجا می به اشتبا
کا بخت کایت او رده اند که روزی فخر از آن حضرت
یعقوب علیه السلام با برادر خود یوسف خطبه سلام
شروع کردند اتفاق در میان او رفته که بهر نبوت
و خلافت را چهره با یوسف بود است که او پسر الی نام کمر

شد که بچه که داده میگویم قبول نخواهی که چنانکه چنان گفت
 اند چرا حجت دل بر بند و شکر شکر است نه بیوند و شکر جانم
 و آدمی کو شکر بوشن نه این که چه گفت بچی شکر شکر شکر
 از دینک بر و بد و پاک که طلبد چنانکه در صحن زین گفتی چون
 بلا رفت اندم سخن کو بزم که قبول کنی سخن گفت با ششم
 گفت بگوئی گفتی روزی لیکن ششم یکی از دیدم بر یک سیم
 طاعتی تا شکر بود و در پنج مبداد و در چهار طاعتی که پنج مبداد
 گفته در این سیم گفت بر طفلان و بر در شکر میگویم
 چنانکه گفته شکر و شکر از کسی عاقل شکوت تا اگر نادان
 کند و غفلت است و است مادم از او عجب بنویس شکر تا اگر نادان
 شکر و شکر است از بویست و دهی هم سخن آغاز نمود و شکر است که
 چنانکه چنان گفته اند زبان شکر را که شکر است بای بخت و کما
 شکر است اند شکر مگر که در برای بودی مگر جان چنان است
 که در در دست زبان شکر است چنانکه عاقل را بویست که
 حق که است گفت اند که شکر گفتند عاقل که است گفت

اند بر بنده

اند بر بنده و بنده گفتند عاقل که است گفت اند که شکر
 شکر شکل آن چنان دو و دوست من پندار با شکر که
 ز دل چنانکه این شکل از کما است و شکر بجمع رسیدم چنانکه
 پس از سی دران میان و دیم که بستی شکرین کلام بود و پس
 کلام داشت و خلق و الحیف عام شکر را و ج و سر باکی رویا
 ز من مگر ما با کس در آشنایی از هر کس که در شکر چنانکه هر
 عقل در حیرت گفتار شکر شکر است گفت معنی و لم در و
 ز گفت شکر شکر باکی بند اند شکر بگوئی لبر چنانکه پس از
 چو دیدم که پس صبرم پس خود که شکر اند بیرون میگویم
 چیست شکران صبرم که بزرگی بر حکم خود و با خود گفتی و می
 صانع خود را کما کن از عاقل شکر است بویست که کما
 به از این دم خواهد بود و در که از شکر شکر است بویست که
 چنانکه حضرت بنویس فرموده اند که مع عاقل شکر است صانع
 الله و شکر غیر من عباده پس شکر است فرمود است است
 عنایت چو وصل که بویست است است دولت شکر است

که بجهت یکدیگر بود همان زمان که رفت غبار از دل برستم و در
 بتخت بجالش بهستم و یکی بهشت تمام آرزو شد که شاهی
 پادشاه بجای پادشاه پسر دوازده ساله را که ششدهم گفتم
 شعر گویند که هر کس که فروپس پیچری را بپوفت اگر با ملک کند
 بهر بریدش این باده حرام است که پستان طراوت خونی
 مرا انجا و مرا انجا بخورندش خندان است گفت چرا هر دو
 مایه می شویم با باد پای بهر تنگ کی بچرا و آن شد با خورشید
 اگر ای دایه ششم تا به پاف میخورد و میگفت در نوع از این مانند
 اندک بود شکر عیش از ناک صفت از خم به مایه و زلفت ط
 زنده مانم به چکایت جوان بود که پند از زنا نظم زد لهما
 زویش برده آرام جهان بسیار برده آرزویش
 که آورده کلی مانند رویش به لبش لبش زین زبان بود
 و حاصل از زنی مردمان بود و یکسان میان یکدیگر
 بکران زویش رو نهاده به بعد هر یکوی آرزو مانند خلد
 بوی از خود در گفت که مانند ششدهم طعن مرد از اوان

نخودی

نخودی سسک لعلان را و چندان نه با پشنگ ستم زبانی
 رسد نه در کز جای دیگر آرمیده بهر اندر آستان و دست
 به لبش زلفت از سینه فکته بر اند که روزی آرزویش بر پند
 پرواز خاکش بود داشت با کی زینست جلال آن می گفتم خبر
 است و اولی آن آرزوی جان بهر ستم خود حاصل شد
 مجروح بهر بهر حجت چشم بکشت گفت او را که نبی و کنارت
 آرزو را به چنین کردند خوابان و لبر با سیم بهر حق بدانش
 استنای بی و لا خوابان این دوران بهر شور که گویند بهر
 و فاداری لبی و در آن اگر چه عشو دارد و لغز و زلفش
 جانگذار و پسند پسوند بهر بهر بر قمر روزند از جهان بهر
 بهر زمان پسوند بهر جانده مثال سی حشر می از خوب و بان شکا
 است نیک نبود از گویان که کز این با منظره روز خدا بند
 بهر استند ای حق نما بند بهر گفتی نیک بر کز که شود بهر
 ملک و این با که گفتی نیک نبود بهر مباد این جمع را خاطر بر
 نه گفتند چشم بهر و ای این زمان بهر ز نیک و نیک باد

منور چشم من بر روی باد و در حلال گفت که خوانده که باید
 بخوبی فهمیده که باد و باب بیوم و در بیان حسن اول معنی
 و اخلاق پسندیده او آورده اند که سلطان محمد غفر
 را که هر سی از پادشاهان رسید به بود و غده آن کوهراند
 بدو و فرمود که آن کوهر را بیاورد و در حال حاضر کردند و
 در نظرش را آوردند از کان دولت و اینک سلطنت به نظر
 و فک کردند و بچین نمودند که در غنیمت بی باد و شای
 بدین خود کوهر بود و است و بخوابد و چون نوبت بایاز
 رسید گفت نیکو کوهر است اما بکنقصان دارد اگر آن
 بنزد پادشاه گفتند بیدار بودی گفتند نقصان
 دارد گفت در میان او که است رسید و پیران بسیار
 ازین سخن بجز در حیرت ماندند و در تعجب خود رفتند گفتند
 او دروغ میگوید و میدانند که کوهر بدین لطافت را نخوا
 هند شکست قطعه برده باوزبان چو بد کوهر که ناویر
 تنهای شکست با این میسر که بنید از اینجا که نظر خاص سلطان

محمد

محمد و بایاز خواص بود از اینجا است چو در توار حریف غرض
 آنکه دشمن و دانش هر افزوده حکم فرمود که کوهر را بکشند
 بچک پس قدرت آن شد که دست بر آن کوهر نهاد
 و قوت آن بنود که از بیع نام چند مکر یاز که برخواست
 و کوهر را از میان برداشت بر شکست زد که و وینم شد
 بکند فریاد بر آوردند که کوهر حریف شد بایاز کوهر را
 شکست بایاز گفت کوهر را شکی نیست که نفس باد و
 است بر این که من شکستم بیکبار و پیش نبود
 گویند این سخن سلطان را بغایت پسندیده آمد
 و مرتبه او را از آنکه بود بلندتر ساخت قطعه بچک
 تحت جگر خود بایاز خاص او قدر کوهر را که دانند کرد
 و کوهر در شکستگی که ملا خطه کردند کرمی از میان
 آن ظاهر شد بچین آنکه سلطان آن حال را من دیده کرد
 بایاز پیش خود خوانده از پیران استراحت نمایند از
 و در طایر از شش نمایند و بر بنیه نازش برسانند

و در محبت او چون صبح صادق و مژده را رایت چون
 بر و ثابت قدم شد شعر شمع رخسار محو و نغمه
 جبهه زد بجز از طاعت چون شمع دل فروز ایازه
 بچو محراب بکعبه سجده که کعبه است بر کعبه پادشاه است
 ایزد از پسر نازد ننگ پادشاهان را یک بدم کوهر سی باز
 هزار مرد لشکر سی شعر یار باید که بر در یک از دل نوزد
 رویش نشو و چشم دلی از صورت کل حکایت گویند
 روزی سلطان محمود قزوینی در دیویش بشکر خود در
 محراب نزل فرمود و خود همراه ایازه بر بلندای برآمد
 و گفت به بین که چه مقدار لشکر است ایازه گفت عجب
 لشکر است و بیست بر چند که ملا حظ میکنند کنش رسید
 نهایت سلطان گفت این بچه لشکر که میروی بچه پادشاهان
 منند من پادشاه این نم و لیکن از روی محبت
 تو پادشاه منی من پادشاهان تو ام است که چه زود
 محمود از این بده که او نه تنها بده روی لشکر است

بر که فرمان

بر که فرمان یافت و اقلیم حسن پادشاهان بشد فرمان
 او است که گویند از ایازه پس بر بنیاد بچون خاموشی
 بود پس میمندی انجی حاضر بود گفت انجین لطیفی که ام
 سلطان با تو کرد چرا هر دست ندانستی و نظم نکردی
 گفت چون خود را در پیش و هیچ وجود نمی چگون نظم
 کنم که مکافات او چنان او باشد شعر عاشقان را بر کعبه
 رو بان نواز و یکسر است مادر میان عاشق معشوق را
 زرد یکسر است و در حقیقت عاشق یکدیگر اندر آنها مگوئی
 مهر محو می دیگر ناز ایازه یکسر است حکایت ملک زاده
 خطایی را حکایت کنند که حسدش در ریشه چنان بود که
 چشم از آفتاب جمالش خیره شدی و روزگار شب
 از زلف مشکینش بزه و بخوبی او کس از مادر نژاد
 در زمانه بچون می اندازد کس نشانی ندای شعر بچونش
 کس ندانم در جهان بود و کس هم بشد آن تو ایدیم آن
 بخلق او ندیم در جهان کس ملک خواهد بلک را شکافد

کسی که حسن خلقش از چنان است که به عمری خاک را
 پیش منوان بود و پند با وجود اینچنین حسن خلق او را بجز
 هر که خطا بر عاشق نگرفت و جفا بر عاشق نه پسندید و شعر
 حسن خلق آنده بر این حسن مایه خلق بود و خوبه حسن
 بر زمان بر فزون از بد خوئی که بلند است بسی با یاد حسن
 و کفایتی شکر این نعمت چون که ارم که ایشان نیازمند
 میشوند و من نیازمند ایشان نیستم و سپاس
 پس این دولت چگونه بجای آورم که ایشان را محتاج
 و من حاجتمند ایشان نیستم و نظم هر که در نعمت شایسته
 حاجتمند را کم گفتند نعمتش در گوش گرسنه پند زده بعد
 از زنده کرد و انبیه نام او بخیر در جهان از بهر آن خواهد
 گشتی نه زنده گویند به ابط این بجهت صفت عاشق
 او شدند و بسبب سیرت همه طالب گشتند
 و در اندک فرصتی کار و دولتش بجای رسید که آن سلطان
 بمرتبه کشید که پادشاهان اقلیم بودند که او را کرده

مکرم

و کردن کسان عالم بپسندید که او را عتراف نمودند و از
 اقلیم بجز متشروعی آوردند و عالم را بجان و فرمان
 بردند که خاقان الله تعالی این شکر و شکر
 درین نکت و این که او را زنده این عسل این شکر
 این نظم پادشاه که بفتح ملک و دند پسرش جای
 و در تبسم هاشم که عالم گیر شد تا سلیمان خاطر موی
 تر بخاندان و حسن طرد آدم و دیو پسر پسرش ط
 است که با پسر سی در عدل و شکر زنده نشیند از پس
 هر که که عالم بر سر شد باب چهارم در بیان صفت اخلا
 ص عاشق و حصول مطلوب و تقویت که حضرت سلطان
 با برید پسرش قدس پسر العزیز و مناجات کفایتی الهی
 آن نعمت که در دنیا خواهی داد و بکافران و ده و آن نعمت
 که در آخرت مرا خواهی داد و بگویمان و ده تا مراد نعمت
 دنیا باشند و نه نعمت آخرت را که در جنت است و آنکه
 شکر از باب بهشت و زنج ابدان کار نیست مایه ای که از جنت

نماشاهی مال با نیت و حکمت کوسی و نیت نیت
 عاشقان نیت به سر که این کوسی است عاشقان
 نیت عاشقان نیت که او را ویدار بود و نیت که
 او خاک را بار بود حکایت گویند چشم زنجی از کثرت
 کرب و غم این میزدند و از حرارت آتش شبنامی خبر
 گشت نه چنانکه در روز از مشیت و شب از زور نیت
 نیت و نیت بعضی گفته اند و نیت از دیدار پیر علیهم السلام
 جدا شد و می بر زمین نهاد و دعا شد گفت یارب چشم مرا
 جمال یوسف در پیش کنی و گریه کردم از غایت میانی که میگویند
 و نیت نیت که غیر از جمال و در نظر من نماید و نیت
 و نیت در این نیت به شکل بودی بار کلا ابر جهان دیدن
 جهان را به کل رخسار جانان چون بود و نیت بعد
 الوقوع رخت که میان مردم بر نیت در یکدیگر پویان نیت
 نظم کرم شد و بار رسم آشنای نیت به چشم نیت که
 چنانچه چهره ای حکایت گویند یوسف علیهم السلام از نیت جمعی

پس

۳۰
 پس از این کار پسیدند و زنجی را بدین حالت بدین
 زنجی انداختند و نیت که یوسف در آن میان نیت فریاد
 آورد گفت این جمعی که هستند بخدا ای پسر ای پسر
 و هر کس میباید نیت که نیت نیت نیت نیت
 چنانکه گفته بود هر کس که نیت نیت نیت نیت
 رسید عجز و نیت که نیت نیت نیت نیت نیت
 افتد شعر عاشقان را چشم سر باید که پسند
 روی بار که نیت که نیت نیت نیت نیت نیت
 گفت سر تا زبان به نیت نیت نیت نیت نیت
 از کرب و غم چهره دید نیت نیت نیت نیت نیت
 و نیت که نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 نهاد نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

بسوخت که بنده حضرت احدیت و حجتی اند که با یوسف فاکس
 و در دلیلی را در واکس حاجت او را و کن که بغایت رنجیده
 و محنتش به نهایت انجی میسر شده مرده ابدل موسی عیسی
 است دوران و حال شد بکمال دل سر بام با بحال ای که
 میگوید بر روز وصل رویش سیر بهج مانده را بر کز نباشد
 سبزی ز آب زلال که در هر روز از حال با کز شیم
 کام باز فی سیم میان خواب باشد با خیال حکایت آورده
 اند که یعقوب علیه السلام را گفتند چه چیز که میگوید که
 از دیده هم باز نماند گفت چشمی که یوسف استند آن به که
 هیچ ندیده است که او نشناخت قدر وصل را میجوید
 دیده کرد و از وصل بار ماند که به تقریب روزی یک رخت
 ازین دار فنا بزرگ کشید خبر آن بچون پوشیده و بان بود
 انش محبت رسید رسید نظم لیلی که نشسته از اشراف
 نماند اگر کسی جهان به هیچ کسی جاودان نماند کار کسی
 ای جوان که به سبب آوری دل و در نه زمانه کار به بر و توان

گویند

گویند آن گشت تیغ اشتیاق به سر گشته وادی فراق بهر
 جهرت روی بسوی قیامه لیلی آورده چون نوزد یک رسید غری
 چند که به با هم نشسته و طرح بازی به سبب مجنون از این
 بهر سبب که تربت لیلی که است یکی گفت برو مجنون که هنوز وقت
 قوتی کام است اگر عشق تو به کمال رسیدی بهر کز بهر سبب
 تربت لیلی خود را از دیگر است ای که میگوید که مجنون عاشق
 کامل نبود با وجود آنکه از لیلی و مرغی فراق نبود و وصل نبود
 و کیر او را نبود پس و مندی که به فراق لیلیش
 وصل نبود و مجنون ازین سخن متحیر ماند و خبر گفت در یک زمانه
 بگوشتان که در کس بهر کز نظر کن بهر خاک که بودی محبت را بخت
 بهر خاک است بمان است شکر مشک با دغ دغای دور عالم بگذرم
 بهر آن که بخت از خاک است بهر کز سبب که میگوید در دل مجنون
 بهر از پیشتر شده و جانش ازین زبان به جان غم پر
 در و من ز طغنه اغیار سوخت به نماند بهر کز سبب و فراق
 بهر سوخت و در عشق طغنه اغیار باران ازین بهر سبب

جان کو باطن بسیار سوخت و با وجود گفت که ای مجنون با اینها
 هست که از دفتر عشق سبق خواندی و عاقبت در جواب
 یک سخن در مانند می چهر که کمال عشق آن بود که دفتر گفت و در
 معنی زبال بس سخن گفت بخت چو مجنون عاشقان بودی
 که از بیله شنیده اند که کمال عشق باز بر این مجنون که نموده اند
 مجنون بسوی کورستان گذشت بر سر پر کوری می گفت
 و قی که در شمس بسوی تربت ای افتاده بسوی محبت است
 مجنون رسید و استیست که این تریت بسیست و گفت
 این بار مردن او بسیت قبل از او در کنار گرفت و در حین
 بنالید و جان بحق لب کرم و بسیت عاشق آن با شد که با این
 چو مجنون جان سپرد و جان شریک برودن آورد با جانا
 در سپرد و تکت عاشق در غم جانان مرن بسیت و نه غم جان
 خوردن بسیت بسیت و در آن بود که کسان غم غم جان نبود
 لایق جان بود و او را که غم جان بود و حکایت آورده اند که
 پادشاهی در حرم خود دختر صاحب جمال داشت چنانکه هر کس

جمال

جمال را بر کمال داشت همیشه او را پادشاه در بینه چون جان
 نگاه میداشت شعر بهمان از چشم مردم در پرده چون بری
 بود و بر آفتاب سپشت صد ماه مشتری بود و در مانند می بدید
 آن کو بر یکانه که گویند کان صدق را این نوع کو بری بود
 و اما پس و این مردم قدیم چنان بود که هر کسی که در خانه
 و دفتر می بود و آن کسی که بهای و اما می بود و علی القیاس حق
 و در خانه و استیست آنکس را پرو فنی و تیز نده در پیش نرند
 و در خانه پادشاه را مرد و بدو در کشی میگوید چو این
 اینچنین بود چاره بنافتنه گفتند چیزی میگوید شود که
 و بسیت ریب و در پیش بنافتنه بلکه در هیچ کس نباشد
 گفتند پادشاه از کو بری چیزی میگوید که در خزینه پادشاه
 پادشاه نباشد و در پیش از اینجا که اخلاص تمام داشت
 قبول کرد و دامن محبت بر میان برزد و روان شد چنانکه
 حضرت پیغمبر علیه السلام میفرمایند که من طلب شیک جود و جد
 گویند بر لب و ریایی رسید کابر و در دست گرفت و لب

جمال

را از دریا بیرون ریختن گرفت بقدرت خدای خود جلالت
 فرستی آب از دریا کاستند یکدیگر از مایه های فراوان بیرون
 که مطلوب تو چیست و مقصود تو چیست در پیش گرفت
 جمال خود باز نمود گویند چندین هزار مایه بقدرت الهی هر کدام
 کو هر سی در دهان گرفته سپهر از دریا بیرون دادند که در جای
 بنهال گذارست و همان کو هر یک که بپایند بودند پیش پا داشت
 حاضر کرد و در پیش نهیست و زد که فرستند که این کو هر در خزینه
 پا داشت و در پیش گفت سمیع بود با و یکدیگر می سمع بود
 گفتند این کو هر است که در خزینه هیچ کسین دور
 گفت در خزینه پا داشت من بسیار است از این نوع
 کو هر شایان چه قدر که باید ببارم در تعجب بخاندند گفتند که ببار
 در پیش کو هر را راه داده بر پیش ایشان بر بخت شعر
 تعجب نمیکند از اخلاص خاکداز که در و در حجر بدن که بنی خفته
 که هر که در و در اگر تو بسوره اخلاص را بدریای می بخواند از هر
 اخلاص بجز بر کرد و در چون پا داشت چاره دیگر یافت روی

از قول

از قول خود بر شافت و خیزد و از نیکی حاجت طلبی نه بدو
 ریش داد و در پیش لب به سر چشاند و خیزد و از روی
 بر او نهاده مقصود این بود که طلب اخلاص خود در دست
 شعر بر کسی که بخت بر کرد و در طلب طلب یقین بود که
 بمقصود خوش بین برسد طالبی که اینچنین نبود و چاک است
 صاحبی که شفته ملک از دست شب و روز بر و زهر
 ملک از او افتاده بود و هر چند در میان مرغانند از جاک می
 چسبید خیزد و غیب شده حکم کرد و اینچنین بود برید
 و بر و اگر شید جمع اندند و را بر و بر و می بر و نه که نگاه
 بر هانشان آمد که مرا یکی است بدیگری از آن جمع گفتند
 حکم ملک دانسته است که مرا هر روز بر و اگر شسته و بعد
 نگاه کنند گفت بغیر خاک است نشن که هیچ دانسته
 که ملک از او بخاک من خواهد که گفتند که آن عاشق
 صادق گفت پس برو قی که ملک از او به خاک می من
 مرا اندک باشد مرا زنده که بکند ام روز کار می اندک باشد بر تو است

و چرخ بزد و روان شد شعله زنده باره سی بار با بد جان من به
 بار لالت بد جان زنده که کمر بر روی بارت نیست به فریاد
 مرده با سی بارت نیست به یکی از آن میان و آن به پیش
 ملک لاله طراوت که دلو انده نو چنان کاری کرد ملک بهر جا
 رجم اند گفت بشیر بعیت عاشق را کن من نیاید و بعد آن
 اورا بست کردن نشاند چون حقیقت اخلاص او را
 بچقیق نمود و طلبید نو از مثل بسیار نمود چنانکه یکی از
 مقرران ملک ده او بود شعر دلا پاد و در خود رو بهمت
 مکنز با کسی را بنحو آن یافت طوطی شکر چنان خاکها
 کند بین مثل نیست به یکی هست خوشبوی دیگر کجاست
 نه بهر نفس شو بهشتین کیمی به گویند بر نزع را بیلانی یکی
 چکان کوشش آخر که بیل شوی به ملک بوق محبت کاشی شوی در نه هر
 بچگون عاشق نیست ده و نه هر محو و بهشت را از این نیست
 روز نذر و فعل بهار که زمین غیرت خلد برین شده بود و
 صحر از لاله رشک بری خانه چنان هر خط از نو در نیاید

میدید

میدید که نبات از آن از گشت بهرست بهندان میگرد
 در آن جا کوپی بر شک بود بطریق بهر جمع از لاله رخ
 در آن جا چون در مهر استکان چندی از عاشقان به
 بطریق فعل این بر قلعه آن کوه نظر کردن بر اندام بهر
 را بنی طهر رسید که خلاص عاشقا سزا بهار مانید اعتقاد
 ایش سزا بهر حکم کردند که عاشقان ناز خود را و فنا
 کسب آن کو سی نیاز را که از بالای این کوه خود را نشید
 اندازند بعد از آن با شقی خود بازند اندام عاشقان
 صادق رخت عشق بر پیسته و کافیه یکمیل از میان
 جسته شمع کو یکونان تیشه ترا بر پشک می زد و در یک
 تا مکرده زنی در افتد لعل شربت یک است در طریق عاشق
 شقی را کو یکونان کمر نه صدق بهش او را که مقصود است
 برون آید ز پشک حکایت بری رخی را گویند که بهر
 با رقیبان و به صفت نشستی دل بهمد و فای این
 بهشتی ندانسته که گفته اند مصاحبه الاسرار به این شمع

رو است طاهر و بکران چون زانفع او بهر است دیگران
 چون بود چرخ باشد که دیده عاشق از جمال حیات
 بود محروم تا روزی نکش کنان بر لب ریاضی رسیدن
 پس بجای و لکث دیدند و این جماعتی که بودند بهر است
 بازی افتاد خود را بجز بدبختی و در آب انداختند
 شعر از بر این الشوخ که ناکاه بر افکندند است که در آب
 که بر سر آمد بهر سو بهیچ صفات بدن او از پسینه
 صد پخته دال بهر آمد و گویند است بروی غالب آمد
 و بر وجود پاک و چون صدف بر کو بر طالع و برود
 از این جماعت یاران و خیل فادان یکی یاری آن بود
 که یاری نماید و از دست آب نکالم باید شکر برود و شد
 خانه بار در پی شمع راوند و کرد و یاری آن و قبله کافه
 گویند عاشقی داشت اگر چه از این میان در کتار بود اما
 بگوشت چشم از خبر دار بود شعر چشم عاشق بهر نیاید است
 هنر عاشقی همین کار است و عاشق از بار که بود یکدم عاشقی

را که

را که بخت بهر است گویند آن مسکین این واقعه را
 بد که چون باور رسیده خود را بت انداخت و او را در سر
 گرفته میگفت شعر بگو ای اوج حسین در چشم فدا دگر
 گذارم که مقصود در چشم فدا دگر آب در یات روی صبح
 خواب بود و در آن آنرا کشتل اندر جان بهر چشم فدا دگر
 آن کو بهر مقصود همانم مقلد از سر است خود را ندانم
 محفل بود همراه او خانه شعر نخل عمرت که بر از میوه اخلاص
 و در دست او روان شمع که غواص بود و بخت یک میگو
 که در شاه نامه نوشته اند که در بارگاه سلطان محمود غزنوی
 چندین هزار جوان طلب پوشش و در در کوشش ندرین کمر
 و ماه بیکروز ناز و ک نهمال و صاحب جمال بود که آن چنان محبت
 با یاران خاص داشت بهر یک از آنها داشت گفتیم سحر
 که از آن اخلاص نبود و در نظر محمود صاحب بود بیت نام ایا
 از یاران خاص بود و چون یکی شیشه اخلاص بود و سخن صفت
 نزارند گویند که فلان بچه صورت عاشقیت و در محبتش صفا

چنانکه یکی از مرادهاست صورت بسیار که در نظرش حقیر و راضی
 چهره و بار یک اندم مجنون را گفت صفت کا هر یکی معلوم است
 بسبب چیست گفت این سوال را زبانه و کبریا بیست
 هزار سال صفت خود را و کنم هنوز از هزار یکی گفته ایم
 شعر صفت شمع زهره اند و لباید چیست شرح آنرا اند
 غریبان بهر صفت حکایت و حق از ناز نیشا بهر صفت در دهان شعر
 با کلاه و آینه و شمع یکی از یاران مراد پیش او به نیکویی است
 بلکه اظهار نیکویی خود نموده و گفته که پس بی آن مرد عاقل است
 و او را که ممل دارد با آشنایی جوان مایل است شعر عاقلان
 بسته ریخته میانه همه عاقلانند که از یار غیر دارند نغمه خلقی
 در آستان شاه بود و زانکه عاشق با رخ چون ماه بود
 گفت بیایا پادشاهش که فلان در روز شب نشینت بر پادشاه
 بی نصیب جای رفتند کو با خبر آن در حال خود پیش آن شاه
 جهان از سر اخلاص گفت او آن زمان در جای من نشایا می
 خاک در است به خاک پایت بر سر تا بهج بر سر است بهر که او را

انجمن

انجمن جالبش بود که ز باغ غنچه سر و آتش بود و باب پنجم
 در غریب و سنواری معشوق نقابت که بهر کسی علی السلام
 با کلامی که جات در مناعت بود و از حضرت زویرا که در
 کرد که آتش بر کسی که در نیکو دنیا بود و نظر کردی
 با و غنچه بهر و غیر تمام می سپید آن چه بود و حق اندکی ماه
 پس چند که غیرت عاشقانه است و غیرت معشوق با عاشق
 هزار چند آن است لیکن تفاوت بهجین مقدار در میان است که
 میل عاشق آشکارا و میل جو معشوق پنهان است شکر که
 جو بهر اندک کار عاشقانه است و بهر در دل بهر معشوقانه
 نهان و معشوقان تنها است بهر و میل عاشق با و معشوقان
 لغیر و کما میزد لیران و جمله معشوقان شکار عاشقانه
 شعر خود با کلام یار و پستانند بهر در بهر نیاز کالبا میزند بهر
 چنانکه لال غزل در بهر بهر بهر شکار عاشقانه است بهر
 چنانکه معشوق یکی نیازمند خود ندانند از آن که با که کند هر که
 اصل ناز نیاز است و این سخن بسیار در از است شعر

خوب و بان جهان را نیست شیره غزنای نیست کار عاشقان
 و لشکر نیست جز نیاز حکایت ابو الفرج بغدادی رحمت الله علیه
 گوید که یکبار در خدمت شاهی قدس سره الغریز بودم و
 آنقدر غم خنجان شده بود که اگر چه بظاهر چشم بخت شای عالم
 نه بود اما باطن بر عالم راه جانم پیوسته روزی جمیع ازبان
 در پیش او بودیم و دیدیم که چشم میگرداند گفت سبب چیست
 چیست گفت وقتی بیوسف جبرئیل علیه السلام در رسید
 و گفت چرا میگری بگر از جاد میترسی گفت نه از بهر آن
 میگری که پدر من بان پیغمبری که مرا مبدی کنونی چاییدن
 مرا خواهد دید و بعد از باز جبرئیل بشنود که بر غم چاییدن
 و چشم پر از مهر کنم تا بهیچ کس ننگد و همچنین از غمت
 این و آن چشم او را مهر کرد تا بغیر از من و کمال صدقه
 ای که کوی بظاهر اندر عشق و عاشقان از رشک دل پرست
 بحقیقت اگر کسی داند رشک خوبان ز عاشقان
 پیش نیست و حکایت جفا کی معترف از و حال پرستان

ابا از برای امنی نیست با از رشک محبت ایگران شعر
 جوح حاضر تو با از غم زان قفا باشد برو برک جفا نازک
 و لایق از که باشد حکایت روزی در یکی از راه حکم
 بیوسف علیه السلام را برندان حکم کرده فرستاد که برو و از
 روی او بردارند بچه که بود که از رخسار غریب آنکس جمال پوین
 را چشم غیر دیدند کرد محبت بر رخسار او پاکش نیستند
 چنانکه چو کفر اندک است راز و در کشته اما اول پرور کنند
 شعر که در بنا بر این است ای سبب این همه کشته خود چو چو
 چیست اول شایده که میل جفا دارد و شایده بر اینست
 از عاشق چشم و فدا دارد شعر که بنویس طمع یار و فدا عاشق
 که دل نازک او میل نمودی بجفا یا را که چک کند یا من
 از این خوشحال که آنقدر چک بود استی و صدق صدق جفا
 یکی از عاشقان صادق صاحب عیال من بدو با باد شاه
 نادره چنین عاشق بود چنانکه بر غم زده امنی بود از یکدیگر
 شعر که کشف کشتن آن عاشق کردند و قیاسش بر غیبت

خون ریختن آن عارف گفت خود نگفت برود و او را
نفسی که پسند که ترک این کار گیرد تا با حق نینزد و بیگانه
و در پیش او گفتند که غمان خستیدار بهشت با اعتدال او
و دل بجانب خطرناک ننهد که بهشت طورا و دل برود بهشت
و در سر هوا خون کردن اگر عاشق و تو ای از سر بگذرد
و کرد بر خیز جان پس دست بر گویند پادشاه زاده پنهانی
عزت را فرستاد به نصیحت او خود در سپهر پرده بهمان کو
مش میداشت تا ازین پرده برسد بر آید و ازین غیب
چو در آید شکر هم بر آید شعر که این بهشت طورا است چنان خدی
طورا و صد جان شیرین و شاد شدی خوشی و دل و جان تا
ایر جان ایرویش دل و دین به از اینی که عالم غیرت بهشت
شاهزاده به اختیار از پیوسته برآمده بهی و سببی خود و او
شعر و سخنان خوش دل از آن حال که آن شاهستان به خون
و بختن عاشق شیدا آمد به با جگر زان که زنده و گیر باره راه
مسره چون زنده نگردد که بهی امده لیل طالب معجون است

غیر از دل

غیر از دل از غم غنایب شعرای که شکایب از معجون کفر و
هر است ۹ عاشق بلبل آفر غنایب از دل خون هر است و
روز که شعر شیرین تمام شدند خلق را طلبید و انعام داد و از وی پول
کردند که ازین دنیا انعام همین بهشت جمال که با نو داد و دین
میان مقصود خود را در چه باقی و مخصوص خود که از این سخن
گویند فرمود از آن دل داد و گفتند چنان خلق که تماشای
قدو آمده و درین میان مقدار او کس نبود که نو او را مقصود
گویند و مخصوص خود شتابی گفت از سی از برای تکرار
بجایست در عشق صبح که شیرینم که بکن نمیکند بگوید و را شعر
هم کس عاشق با زنده و عاشق گویند طالب بگوید و غدا بجز
از او امده گویند است بر و در نصف عاشق شیرین بسیار
لیک از آن جمله جوهر و یکی حادق که چکان است شیرین را
گفتند که بسبب چیست که با وجود اینهم سلطنت و پاد
شاهی که غیر و راست فرمود و فراموش نمیکنی که کینه خدا
در پیش روی شرف دارد گفت از آن که در عوی مهرین

خیر را بر سر زبانت فریاد را در میان جان شعری که لاف
 از عشق بشنوی میزند خیر و بدی قدرش برین را بخیر یاد که
 در کسب حکایت در محفل که سخن از عشق عاشقانه
 نه از غیرت این میگذشت که یکی از ناسبتا بشن
 دهن از کل زبان پسمین بدن در آن میان بود این سخن
 را که بشنید بر آشت و گفت غیرت معشوق کم از
 عاشقانه است ابر بود یک سبب فزونی عشق از غیرت این
 خواهد بود چنانکه در حکایت آمده است که مدتی که از مجنون
 میگفت و با او سخن میآید روزی شنید که مجنون قیل
 دیگری رفته با جمیل و دیگر عاشق کشته در جلال بر خواست
 و در طلب مجنون بر آمد و یاد از راه تملق را که که آن
 جمیل محبوب تو باشد من کنزک تو خواهم بود از من
 بکبار که دل بر مدار مرا چنان فراموش نکند از نامزد آنرا
 شد که از من بپسند باد بگری بپسند پس بروی که
 اینچنین باشد غیرت معشوق بر عاشق فزون باشد و محفل

شیرین

شیرین که ازین گونه فسون پرواز از جگر کوکب از خیزد و فزون
 قشود همدل بر سر که رها نیند و چو لیس باشد چکند عاشق بجا
 که مجنون نشود و با عشق کو بر پست و معشوق مشتری که
 درین میان دیگر خریداری کنند لاجرم خریدار خجست
 را غیرت آید و بدست نماید عشق عاشقانه که بر فزونی و فزون
 یان مشتری که شناسد کو بری را غیر چشم چو بری دعا
 عشق و معشوق می باید چو چو ایا از آن یکی در عشق نا
 اندیکه در دل بری در شک در بر علم کامل گشت پس بر حرف
 را اعتراض گشت نشود از نهادن و دیگری حکایت بچون
 را که بنید هر چند روز بکوی لیس اندی نارد سی لیس را ببیند
 اعلی روی خود نمیند و مگر مای یکبار را در گفتند که چرا
 چنین میکنی گفت از آن میسر بستم که مرا پستتر بشود
 محبت در دل او کمتر شود چنانکه چکی گفته اند مای بر چند
 بر رست چون بر شیب پروان میاید بقدرا پست تا شمع
 خود را شمع و خست پروان را پست خست شمع پست نماند به

ز مجنون باور زان لیل و شبانه کیست کوی نیست زوق
 و لعل باسی بر سرش حکایت چون لیلی بحسب مشهور شد
 پادشاه عمر را شنید آن لیل که روی لیلی را بیند
 و داند که چگونه رو نیست که موجب چندین گفتگو نیست
 و قتی که لیلی را آوردند بر چند که روی مشایخه کرد چنانکه دل او
 میخواست نیافت و غنا اختیار بجانب خلوت
 یافت با غسان خود گفت لیلی را چندان حسن نبود پس
 آیا بسبب شفیکی مجنون چه باشد لیلی گفت در بیخ این
 مشایخه را دیده ام مجنون من باید شعر بر کسی که لاف از غنای
 زو دل با بدل خون کند و آنکه پسوی لیلی نظر از دیده
 مجنون کند حکایت و قتی شوروی در بر داشتیم و پندوی
 در جگر کف با دود عشق فم شرف در او رده در میان جمعی
 جریب او فرج پس و ملاحت میخواندند سخن از عشق
 و شایع میخواندند حکایت را بجای سی رساندند که در
 ولایت بری بقال اسپری بود که بحسب او نه بشردند

بری بود

۵۰
 بری بود و لیلی بسیار شده تهنیه با رحیم و نو نیز چنانکه
 بر که سر کسب نیز نگردی او شرفی شعر از صف عاشقان بر خفته
 دل به بر که در کوی او سپهر کردی باز و دیو و یکبار از اینست
 رخت با عالم دیگر کردی بناد و جو داند در عشق او به اختیار بود
 و از بسوز شوق او به قرار عشق او بر جانم اینجا
 آن بچیده بود که هر ایت آن بر دهرش نشستی مرغ
 و کم بدام زلف می کش چنان که قرار پاست کند اینست
 که غلامش به هیچ جو نه پند بود چون عشقش بر فغان بود
 و من بود در شل طالب و در این است بخود می اندم که
 شعر که خوشم خورد با و احوالش و در سر خوابه اشک با مالش
 و عالم را که بختند بر من و خواهم جز کشتای حاصلش
 بجز آن که یکی از کشته آن سترن کاروان در چنان
 نظرافت شعر در آن میان بود و یکبار چاکر کفتم میگوید
 فلان کس را نه پند و دید بهشت مکررین حدیث را شنیده این
 شعر میان که چشمم دارم خبر پیوستم و در این مکتب بجز او صاف

رویم که بکشد بدی پسین و کل منام جانکه باید نک بویم
 که من خود کشنده این آرد زویم تا و چنان مستغرق بجز غایت
 شدیم که دیگر نشوایم در انجی میر بر آرد و بخش گفت شعر که خود
 رد جبره از کف پاشی جو من تا بقیامت فتد بجز از خو
 ایش من و عاشق میگویند بماند پای ندانند ز سر بهتستان
 گفت فرق از سر بهتستان و بد که خجالت بر من سپند شده و حق
 انفعال در چون من شست بر خیز بر سپیدم آرد از امید
 جواب ندیدم چنانکه گفت اندک شکر عشق بر پیش بار را
 لبت است خواهی شوی او ز با حال سبب در روان برخواست
 و بهر استیج او بگرفت گفت بر خیز که بپرداز جو فانی باشد
 رویم که وقت عاشقی کجاست او نوبت نغمه بر آید
 بدلی که بشود بکشد بختان کشتی خود بچم که در شعر بچان
 اند این چه شیده است در دل از رخان سپیم خجسته هم
 خود بکشد بدی را هم نزنه و کشند باز من از لب زار آید
 احسنی است با او طیب از به علاجه است شعر که بچم بچان

اللب

از لب و شیرین که خبر و بچان کام زوای بی نیافت رو
 ل نو و دست و زبانش طلیب کجاست که در دلی
 بر و وای بی نیافت حکایت بدی بر چند و در کوی دل
 آرامی دو بد گذار کشش حاصلش بچند بدی
 بخشش سر بسید عاقبت جاره غیر آن ندید که کوشه
 بنشیند بکف جبهه شریف نوی که گفته اند البصر مفاح
 الفرج شعر بر کسی از خبر بر بند و بروی خود و روی
 عاقبت یاد کن آرد و است جو روی بکشد جفا
 ز طریق خوبان است از بهر امی لبت است
 مقصود و سر بایان با چو روان بود و ان شرط است شفا
 را در عشق از مودن که گویند آن دل را چندان
 نوی که بسیر خود و در کوی خود ندید بخاطرش چنان
 رسید که مباد آن و جشی در دام دیگر که افتد بطلب
 او بدون شرافت و او را در کوشه یافت که در انجی نه
 من شب بود و در بروی غیر بسید بود شعر بچم بچان

بروی غیر درسی با نابی غم بود که در کمری بنویسد و فرزند
 میکند و میگوید سبب اشک عشق ز غم گشته برنگ
 جگر می بایار و در شک که عایل شود و بگیرد و بکشد
 که از من دایم خلاصی باید و بسوخته ز آتش این دایم
 بهر کس کمری نه گویند آن یار هر که خضم و خندان
 در اندکی نه گوئی که در شب تاریکی قناب بر اندکی
 عاشق از شوق در یاسین و رافیه و از دست باشد
 بلکه بسیار باشد شش چون خاک است گشت شمر
 شمی چون بخت بد از درم آن مه بیرون انداخته از
 عقل که دارم که چون رفعت چون اندک گویند بر نای
 روزی بر اینی بر رفت بجای رسید که کنیز کی صاحب
 جمال را دید که اساده چنانکه شمشاد از غیرت رفتارش
 حبس بروی و غنچه از بسبب گفتارش خون جگر خور
 و می سی طغر خلی قد ناز کش از باغ خود پر زده و شوق
 رویش با کل کل از آتش در زده و قصد آن دارد که بریزد

خون عاشق

خون عاشق بر زمین به سحر در هر طرف چون لاله دامن
 بر زده و بر نای گفت اسکی نهال باغی خود و باغی خنای
 او به محب و در باب که دم گرفتار و جاعم اسیر گفت و نکند
 قصه در باب که جاعم از محبت گشت خوار است دل از تو بر
 آتش خندیم دیده به لب به کمره و او من امروز بخوابی
 و او من به دست من و امان تو ناز و در حبس به کمر
 گفت ای جوان عاشق ای محبت صادق خوابی که
 امروست بر این خوابی و درم که از قناب من میاید
 محبت من بیال کمتر است و بعد از شب بچال
 از من بهتر که تو یکبار روی او بنوی و بگر بر کز دامن
 نشستی شعر هر که بکشد بنیاد آن درخسار چون افتاب
 چو ذره غرق بحر اضطراب تا قیامت در کشای لب
 شرم او هر که میند بهر خنده بی سبب خراب چون
 درین سخن بشنید خود را در هوای دیگری دیده و در
 بهر به افرا و دو چشم طمع در هوای غیرت و شمر عشق

بازی نمود شوق به اله بر نیت عشق بیگانه نیست
 جو باران کسبی در غیب نکاو که در کینرک لبانچه بخت
 و رده می جوان بزد که خون از چشمهای جوان آب برود
 بخت گفت ای سچیز از طریقت عشق را بسند
 که مملکت عشق را اتفاق برانند از دمنافق را بقدر
 جهنم در اندازد که کمال اندک است اما فکری
 فی الذریع الا بسفلی من القمار گویند جوان بعد از آن
 بر چند بازی نمود و میسر نمود و بختی که جان به شد از دنیا
 بر بود و شوق در بخت بکمال یک روی میباید شد
 خاک راه و لبر و لچ می میباید شد هر که با جو کاف
 یار در و اعتقاد در پیش غلطان بپرس چون کوی میباید
 شدن حکایت جمعی از نادان ظاهر بین باشد و حجابی
 جمع اند که ما عاشقیم بر این یکسر نند از بخت عشق
 است شاز راه خط روح اگر روح عاشق را از راه
 روح عشق خطی حاصل ایکه جفا می معشوق خوشتر از دغا

او نماید

او نماید هر که از جفا از روی محبت و محبت میسر شود
 نمانی که خوش نماید جو و جفا می یارست و بر چند داد
 در کام نمانی خوش گوید است با پس هر وقت که
 باضت عاشق در عشق با شد بد بجا از می با نجا رسد
 نسیم از ریا مثل حقیقت سخا جهان او خواهد و نرسد
 شعر عشق بازی کار بر تا اصل نیست در عشق بیگانه است
 کار پس عمل نیست در عشق و در ریت شعر معطی نیست
 این سعادت الالبی بود عمل نیست چکایت در خبر نیست
 که در هر معطی صلا الله علیه سلیم فرزند خود را بر آید
 و اما حسین اما حسین را در کنه داشت خطاب از حضرت
 رب العزت و رسید که گفت یا محمد ملک الموت
 فرستادیم مار و حمار بر سر او کن و تو خبیث کنی بر
 بلکه اب از چشمهای خود فرو بر و امیر المؤمنین حسین
 کا فامن بر بر ملاکی کنند و امیر المؤمنین حسین را مقرر
 لیکن در وقت که در لاشته لب بر تازی را کردند

از غیرت آنکه بر او پستی ارشاد در دل خود بجای دادی
 و در دستانهای غیره کشته ای شعر عاشق که غیر از ارشاد
 در دل مراد بنویسد باید که خیر غم یار در رنج و در غم
 چون ابرویم خلیل الله صلی الله علیه و آله از محبت
 زود می آمد که با ابرویم امروز آنچه در دل داری
 و آنچه دوست میداری همه را نشان ما کن گفت خود را
 هیچ چیز در دل من نیست که از تو دست بردارم دل دوست
 من تو ای و یکبار بهما عمل اگر خواهی او را در رختی
 تو را من کنم یعنی دو دوست در یکدیگر بکنی دوست
 کس را بدوستی نمیکرد ما بنی شعر ای آنکه بگویم دوست
 منزل داری بیکدوست کزین از آنکه بکند داری
 مراد عاشق در آنست که هر چند از نازک نهالی جفا
 بکند بنده چون در زده در هوا ای آفتاب در چه روز
 شعر چنان مهر و کشت اندر یکدیگر که شوایم بکنی در
 کشیم به شکایت چون بکنم با دل ز چورت بنجهرت

در دفتر

در دفتر بنم نام روزی بطریق بازی از رقیب با هم می کند
 غم است بهر کسی آن هوا کشید می بر کز بوی وفا
 نوبت می پس می آید که سر کز این بوی کوی و یار وفا
 چو می کشم بید که چو در جفا می او مرا بهر از مهر وفا
 شعر می ای بودا پس ز عشق میکنم چو ناله از عاشق می
 می با دوست تعلیق نایکی باشی با نیکو می تو هر که
 زین می جان عاشق زنده از عشق است تو من
 احاطه کل شئی ای و دشمن بر چند مهر بلایست پس و دشمن
 ز بالیست شعر و دل بر کز نهی چو بود پس بکامی
 ناز طیب و خواری و دوست به از عزت و بیش مجبور
 از دشمن رقیب حکایت گویند خبر و پرویز به قصد
 دشمن تو نیز ز بهر اهل را در شبستان چلی انگشت دور
 جای خلوت او بخت و طیرین را گفت که در جای خانه ام
 ز بهر اهل این آنرا بکشتی و با پس می کشی که این شربت
 است که حکایت ساخته اند و از روی حکمت بهر داخته اند

گویند روزی شیرین را با فدا و اتفاق حقایق افتاد و در آن
شریعت شاهی و در جاکر کجاست و یاد پستش و ادکفت
این شریعتی است که خیر و قطره آنرا یکی از برادران
و بخلق هیچ تشنه لب نمی چکاند و شریعت شیرین
بنوشش از جاکر این صبر می کند و کاپه زهر است اما
در وقت شیرین می شود و هر که شیرین است شیرین است
منه ترا ز آب حیات بنده است و از زهر بود و کمال
هر که کمال نداشت که شریعت شیرین بود و شریعت شیرین
هر که زهر غم پرورد نیست و شیرین بر سر شریعت شیرین است
هر که لاف از عشق زده و عاشقی که ز چشم جاکر بلور شود
شرین از وی بر سر جاکر این آبکین بود و گفتند که
که چه بود و هر چه بود شیرین بود و شریعت شیرین است که در دل
داشتند و زهر زده و شریعت شیرین است که شریعت شیرین است
خوار است با عشق مرد و خوار است شریعت شیرین و دافع شریعتی
عاشقانی را در چو رانت و کرد و زهر جاکر شیرین است

بر دست

بر دست باب ششم در شریعت شیرین و معرفت جوانان
و حکیم را بر سر جاکر است که همیشه بر سر جاکر
بر سر جاکر است و هیچ از شریعت شیرین و ادکفت
و حکیم شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
غیر از سر شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
تا به شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
بسیار است و شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
از وی فایده شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
و شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
با فخر خود می گفت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین
کنج زهرت از حلاج کم آید و هر که کنج شیرین است که در شریعت شیرین است
چون فرق میان این آن است پس این چشمه را بنده
چون شریعت شیرین است که در شریعت شیرین است و شریعت شیرین

آنکس پس به پسر بود همچون درخت به شجر بود و شجر بکوشش پسر مند
شوی پس پسر مند عاجز کند و پسر به بغیرت اگر کار افتد
بجان و نکند و پسر مند بچنان و پسر مند و نادان و نیک خوی
چهره و فیه بچرخ و آن پاکیزه و کوی به کوشش از غریب ال کوفی
شوی به بایک و روی مقابل شوی به پس کلک آبی کس
نشود و نشندی کل از کل و چس از چس شود و نظم
یک نفیحت با دو کوبیم ایوان به کوشش کس تا بر خورسی از عمر
جانی به زنده از پند پسران پسر مکش به پسر که در رد و گفت
از در و در مکش و در و پسران جوانی کس تلف به پسر که کرد
جوان تا خلف و روی خود به نهان مکن از این زن روی
پوشی نیست بفر کار زبانی و نو جوانی که به میزد و بکس
عالم نشیند خیزد بکس به علم و بستی که آموزی جوان
نغمه داد و از د کرد و غیاب به بچون داد و کی اگر چه در
و لک نشیست به انهم از کام لب شیرین خوشبخت
نور بهی را که سوچک شد و تا زجک عیشش نا آهنگ شد

کوشش که کل ناگهان کند به ایلیپ و الهای مردم خون کند
نوجوانی که در روزی میشود به پسران و پسران می شود
پسران و پسران و جوانی که کلک از آنکه کار روز و شوان کرد
شب از آنکه از پسران بیا به پسران کار و غیر مردن که کنند
مشق اختیار به پسران و چس از چس و ان بکس به پسران
از در و پسران نشیند به پسران پسران خوب خورده و پسران
بر کند از بستی بقیانده نهال جان مادر جوئی است است
روان کوشش و از نهال نازد نشان و ان غنیمت
کین جوان است کلک است میبه مقتضی از ان کل حال کلک
وقت کار است ای پسر و کار به پسران و الهای و پسران
دار باشند ان نه پسران به پسران به پسران به پسران
دست پسران که پسران است کس و غیر غم پسران از خانه
فصل پسران به پسران که کف اند و به پسران از ان مکن که پسران
جوانی شوی کوشش چند بیکه نا قابل شوی ایلی معنی جوانی به پسران
نور مردم و فاضل خیر و از پسران که معنی جوانی به پسران

کسبت معنی کرد و معنی دارند و آنکه او با مردم فاضل نیست
 از چهار است عقل حاصل کرد و در کسبت بر جوانی که قدر حسین
 و جوان خود دارند که از حسین جوان خود بهر و مانند حکایت
 بر روی با جوانان همیشه این نصیحت میکرد که امروز جوان را
 غنیمت دانند و از او بهره نمایند و فرمود که نوبت بر سر
 آن زمان آنکشتند که دست کن زبان سپرد می ندارد و
 بر روی غنیمت که بر کمر روی به بهر روی ندارد و شعر
 خواهیم نهاد و بعد از اینچنین سخن از هر طرف که غنیمت
 بر روی ندارد و روی به بر روی نه غنیمت لوازم کرد و که غنیمت
 با خود جوانی که بیایم بکسب جوی به اکنون چه بود و با خود
 شد که از جوانی که گرفته است نیاید بکسب جوی به این که گفته اند
 و که الشباب حیرت پس هر کاریکه است از جوانان
 خوشنماید و است و از جوانان نشاید شعر عیب جوانان
 بنزد هیچ عیب نه مانند به صبح و کی از تمام شب به غنیمت
 جوانان که بکسب حال مهر سپردند و بر او حق کمال چشم

عزیز

بد از هر حکمت آن بدو و بدو بدین بجهان کور باد و بدین
 اینست و در حق آن بود نسبت که از عقل بهر دو وارده است
 نسبت آن از حق که از عقل بهر دو باشد چنانکه گفته اند الله اعلم
 بکفیه الاشارة منفر شینیم از یکی این نکته خوب است یعنی
 کوی با حق نیز خوب بود و یکی خوش گفت آن بسبب
 جانش نکرده و نرم جسم بسبب کائنات جمع از جونا
 ن و در ولایت شریف نیز می ایستند و مرا بعد از آن مجلس
 خواستند که در دلم خیال صورت نمی ایستد این نقش در لوح
 ضمیر نمی نشیند چنانکه در سبج حکما گفت اند جلا ابام
 شد کبری و پیرت ابام گوشه کبری شعر گوشه کبری در میان
 اند بعد چون کمان که گفت نفس خست کمان شد گوشه کبری از
 میان و ران مدت آنجا جلا بوده بجا است معروف بطاعت
 مشهور و پس است و خوب نزد یک از دانشمندی و ملامت
 دو راه را نیز طلب داشتیم و چو که آنها می رود و من نیز می رود
 او شد چنانکه در حدیث است الله یست السرفیق ثم الطریق

چنانچه پسر پسر ده غم تراشد از زبان چون آب سرد خنک باشد چون چوب
مانند ماه در دین آن محو گردد که در روز تو زین برود یکی دریا
بجوی آب روانا با چون خوب روی حکایت بکنی از رو پستی
شنیدنی محرابی پنج چنان میگفت در صحبت فرزندان زینهار
بشهر نزدی و با مردم شهر شنیدنی تنگی و پستی که پس از
شنیدنی نشوی و از غم خود جدا بی تنگی شعر پایش موز
کادی شوند بی غم ایاب رو پستی کادی بند بی اگر پستی
کو را بنهر حقیقت در علف از سی بصره کاه چندی کینه لغزید
عکس آن بود که دیدی و تو حقیقت شنیدی پس آن
نام را در کن چو پند از آن بانج چو چو پند و چه اندوز و اگر
صاحب دنیا کاه از راه بمانت و پس کاه کوه کاه و با محکم
شهر سپار که او تعلیم علم کند در جواب کوه که شهر جای است
و مردم شهر در شهر هر کس بی بار و خیر از پستی بنزد
بال و غلط خواند خیر ایمان بود خیر و شیرین پس آن ماه
مانند روان پسر و فامان که گفت زین با خاندن شعر شیرین پس آن

بیاب عشق و جود از نعمت زنده را ازین باب نکره آنرا که ازین
 باب نکره شده اند شمان از شکر گفت شیخی با سپهر خواهر خوانده
 بود و در حواله داد و او را بدو حکایت شنیدم که برار محسن
 میگفت ازت بیدم و عاقبتی که بر دوان چنین سپرد و از دین خود
 کسناخ پس زد که من این شیخ را از مردم عاقلی نمیدانم و بخوا
 از جای بی نیست بدینجا که بر بخت علیا کردم گفته اند ازین گفته
 بگویند عجیب الحاصل است و بگویند چشم پاک چنین بر روی نیکو
 و کمره از حقیقت که بر روی خود چون در سب و در روی
 نیکو است و در دود و دست او را چو در دست حکایت روزی که
 بنیاد من جات رو بر عقیده حاجت آورده مسکنت الکر
 تحت و سلطنت را چنانکه شدت و انداختن و چنین بود و
 و انتم بر خیر آفرینش خود را نمیدانم که دوست تر بود
 میراثیم و تقیم هر شش بجان کاشتم غلامی شنید که اگر دوست
 و دوست مار و دوست دشمنی و لذت سلطنت را در
 طبع و کذا استی مانیز علم زربایت را بر او فرستادم و بخوا

کفر

که قنار کنند و بخواخشم شکر و استی بر سپرد و دست روی
 خوب را داشت و در میان است محبوب را در خوب است و نیز
 دوان بود و دست دارد و بر که بر دوان دوان بود و حکایت
 کجا از و بخواخشم و بخواخشم که است و در که مدتی با یکی از بخوا
 نازک نعل اتصال داشتیم و تقیم بختش در جان میباشتم
 آخر از برای اندک نفی خاطر را بر بخت و بخت بخت
 یکی پس از یکی بخت من نیز بر استی تقیم و در ترک استی
 کفتم شکر و بدید که دارد از او او خود برین بخت و بخت بود
 از او و شوالان سپرد و برین بخت کفتم بختی با فنی از
 عرب یک استی فنی گفت شوا هم را که چنین چنین
 بخت و بخت از دین چون بخت کفتم قول حکما را شنید
 گفته اند و زده تربیت بر بخت و بخت و بخت
 و بر که بوی کلاب نمیدانم و بر شیرین لب بر بخت
 از کف غیبی بخورده مایه و چو بر و بر که کبر و بر و کبر
 نفیحت نهد او را فاید و کفتم حالا در چکار است گفت

شنیدیم که محمد بن ابی طالب رفته است با جماعتی در این شهر نشیند
 و خورشید از مشرق این شهر طلعت کرد و گفت که این شهر را میسر است
 بودند چنانکه حضرت بنویسید صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند که
 کل شیء ابرجیع الی اصله حکایت صاحب که در حالت نزاع
 فرزند غیر بنیوسف رقای خود را طلبید پس راه و رکنه گرفت
 و گریه میکرد و میگفت منم که از من ترا طمع و گریه بود لیکن
 در این بر حال شفقت از برادران مثل من غمناک نشیند
 و باز از اداری از نو بزرگ کنند صاحب می میگفت منم که
 بچشم بر یوسف گفت که بر جان من بر لبست نه باز از
 حبشش بر طرف حد شتر لبست که گفت منم که او را چندی بود
 غم آن خور که ایجان بیلاست بپرس منم که خواهر را مرگ
 که بیان بگفت است بنور نه ایجان از این غم خواست
 فردا ز نیست نه غم ایجان بخور ایجان که فرزند که چو شود
 و از دور غم او در غم که و گفتن است حکایت نازنین
 پس بر این چنین چون یوسف مهر فصب بر لبش نه بر این حال

در نشست

در نشست که میگردد و هر مردی آن زنده بد گفت که بر جان
 آن مرد است است که غبارش از دامن جان فشانند
 و همچون دینارک نهالی بر جان من نهاده شود پس
 آن که بر پا گیرد که طرف جهان با صدف چشم من را جو
 بر این گفت است که بر جان من است بر آن بید و کند
 ابر بهار نه که باغ کمرش چون نوک کبک نشیند
 است با لبش در میان است بر آن و شکایت بر جان
 حکایت گویند و ایام لطافت بکلام و سخن ماضی چو
 الله علیه و آله است مشهور بود از آن جهت و لا
 است که هر چه بود و در آن فرصت آنجا بپرس بود و نه
 و یکی از خود مغرور از محبت خورشید استند دولت چو
 را مردم مرید باشند شعر که جوایز است بر خود شده
 محبتش هم فقیر خواهد شد نه آنگاه در لباس شاهی
 بود و تن بر بند چو پیر خواهد شد و قنبر که بر سر رسید
 و خط نو میدی بر صدف امید کشیده چون روی بکشد

در نشست

بدیدند و رفت خستند و پسر را در پیش انداختند یکی از آن
 میان پسر بر آورد و گفت معدن است باقی معلوم نمیشود
 تا گویند که یاران از یکی سید یکی گفت از ولایت مرد
 و دیگری گفت از ولایت روم سپیدم گفت از مقام
 مور آخر معلوم شد که هر سه کس هم از ولایت مرد
 بودند و اندک گفتند و وقتی که عاقل پسر از ولایت مرد هم
 چون یکدیگر از نشناختن پسران موهو و را بگویند نام معلوم
 را می دانستند و یکی گفت مرا خواجهم تقی و عاقل
 گویند دیگری گفت مرا سید بن علی گویند سپیدم گفت
 مرا است و بنده و افغان گویند شعر را و شنیدن سخن یکدیگر گفت
 عاقل عاقلان را عاقلی گفت بود است شیرین تلخی
 گفتیم بچسبیدن هم شیرین تر می گویند و طماریشید ماه
 بنده و شاه بنده از غرض آنکه بعد از کلام آن ناز
 نداشتند و اجماعی پیدا خستند و یکدیگر را بشناختند که
 یکی از وقت خود بخوابیدند و پسر بودند و بشناختی

اوقات نرسد

اوقات نرسد از مادر آن شوخ که در زندگانی نشناخت و فریاد
 گفت جوان نشناخت حکایت از حکمران و دیگران
 بنمود و میگفت فیکل را با هم چون یکدیگر از نشناختن ختم حیف
 از رنگ ز غم و یکدیگر را رفت و رفت و هم لاف می کرد و سوار شدند
 فخر زنده بختی نامش را در آن زمان جوانان عاقبت کردند
 هر دو اندک که کرد و دو جوان در حکایت و وقتی که با هم
 که در باب میخواستند و دلهای مرد را کباب می پخت
 پس صاحب و مصلی بود و قبول تمام داشت پسر و پسر
 که پیش بر آورد و در رشته مردی خود آورد و پسر
 بود و پسر نشسته در حسن نظیر عالم زرد باب او بفرمود
 و غیره گفتیم که بجا شد این هم حسن و تو گفت افسوس که
 بود را با پسر در حکایت بلای از طرف و چکی تعریف می کردی
 میگویند که پس مقبول و موزون است و در احاطه این
 مقبول و وقتی که کلان شود گفتند ده دان خواهد شد
 روز یکبار راه بجزیم و حالش برده ام و مشایخ جمال او کردم

و بختان بود که او گفت صد چندان و صد چندان
 که بری نهفته منکر گفتم آن طفل اگر جوان کرده بود بهر عالم
 ای پسر خواهد شد بلکه صد چوبیست چنین رخسار که خود
 بهشت پسر خواهد شد اگر چه کسی را از عمر پیری نیست هیچ
 بهر از هر کسی نیست خاصه در جهان است فخر و بانی من که ای
 حکایت پسر را دیدم که در حلقه جوانان نشسته و چشم بر
 روی جوانان کنده همچون حلقه در سینه نهاده از نظم
 معنی یو سوز نه بظاهر صورت روی آن را که دیدم در نظم
 ناپیخته اند چون نگار حدیث آمده است کلی کار بر نظر
 مع چهره من چهره است پروانه کلان غی به کلا غی به است
 تا به صفت طوطی نوز غی را غی به چهره با چهره چهره
 با بازی بجای با چهره کفتم مکرر کرده است که الحظ
 مکنون و دخته اند با دافع بسیار بر پاهای چهره
 شکر بر یکدیگر کش از نو و گشت فروز و نور با جرات
 افق و شش بون در حلقه چگونه راه یابند است

لذو ابره

از دایره صورت معنی پروان با چون طالب صیحت نو و بختی که
 خاموشی مرید و چنانکه حضرت بنوی علییه ای که فرماید
 صحت ای بنی بشر و ایم که هر چه در آورده و میگوید که با این بر کار
 خود بسیار جوانان را و به نام بگو از این عالم رفته اند
 و من هنوز ندانم کفتم کاشکی نو میرفتی و یکی از شما زنده
 می بود و حکایت پسر حکایت را در ای را دیدم و در شهر بارفتند
 که خوشی از بهشت و گذشتند و در نیکو شد شب و روز ز جمع
 او که در بود از هر صبی که دوست پسوز ز جمع میکرد و یک
 و نیاز از دخی خورد و روزی دیدم که قبایله را بر او دود
 و قرض خوانان را بکانه در آورده بودند را میطلبیدم کفتم
 درین باب حضرت شاه اولیا میفرماید شعر خواهد گوشت
 مایه عمر شش حکایت میطلبید بود پس و ای حکایت از حکایتی
 عمر با خراسان میفرماید که بهر سبب که بهر آن خرمی و فکر قریا
 مست کن که ز کفن و چند فکر زرت این مکر فتنه خرج
 زرت را بچاودت برده تا تو بگری بگردان برده و مل

ترا جمع بزمه خورند تا نام ترا غیر پیدای که بزنند این همه حق
 روزی تا که در بود و روزی تا که بود که او خورده بود
 حکایت پسر پال خورده را دیدم که با جوانی خورده پال در
 افتاده و زبان به شهادت میگردانید و میگوید که در قیامت
 خداوند که با یکدیگر خواند جوان را دیدم که در کشتن کف بر آید
 و کشتن جوانش شرف در آورد و دو چندان که در پیش کف
 پالان پسر پید پرا فرود کشید چنانکه گفته اند از شهادت
 شهادت من بچگون باری بعد از آن که پالان پسر از دست
 او خلاص گردید و او را کفتم ترا چه برین داشت پست کربا
 او در افندی دور رسیده بودی بروی خود کشتی و کربا
 میگوید که موا امانت کرده است که از رده است که من
 بجای پرا به بستم در وایت کرده ام کفتم راست میگویم
 موا امانت او برین نه است بلکه به حالت تو برین داشته
 است شمرده و عاقلی که کند با هم در شتی ما بغیر از جاسلان
 جنگ شتی از پس جاسل که با پسر پید است از پند علی

نزد

هنوز نشنیده است نه جوان مرد و یکبار عقل تمام است
 به از پسر پید که او ان پست تمام است حکایت پسر پرا دیدم که
 در جوانی جاسل و در کف بمنش جوانان پوشیده بودند
 جوانان پوشیده که جوانان پوشیده که کفتم و در خبر است
 که در عالم پسر و پرا از پسر است و اما خوشتر از شتی
 پسر پید خورده در کف جوانان پسر پید و هم جوانان پسر
 پرا بر این پسر پید که شادی عرب میگوید حکایت پسر
 شهادت آن عجیب است با ابرو من بخوبی شتی و شتی
 شتی پسر پید که پسر پست پسر پست که در آنکه جوان
 شتی پسر پست که در آنکه شتی پسر پست که جوانان آن
 شتی پید که درین شتی رفتن طرا و پس شتی پسر
 ع به نغمه پیل پسر از کلاغ و وضع کپش آن نوع
 که باید خوش شتی با آنکه که او را پست نماید خوش شتی
 حکایت در جوانان است و شتی که پسر بود عاقل و شتی
 و آن پسر و شتی پسر پسر پسر پسر که در وقت که در وقت

که در نهاد و راقا و باشی؟ خوابی و در خاموشیست
 نه در سخن کوشش حکایت پیری خیال و خیر خوابی
 داشت و با او خانه زنده کاغذ آراستی و مرا میگفت که
 و تو زین باب چه میکنی؟ طریق مصلحت چگونه میپوشی؟
 و میگوید که سبب است و اشتیاقش بس عادت چنانکه
 ظرفا گویند و خواهند از دو جانب پادشاهیست در طرف
 و دریا تا طریش مایل است کفتم بخوان که در صحبت جوانان
 جوان خواهد شد شعری که در پیش تو نیاز آرد آن مکن خاطر
 شش میازارد بعد از دو روز شنیدیم که هر روز جنگ میکرد
 و به پیشرو میکشید کفتم حکما خوب گفته اند که مرد پیر را
 زن جوان مینماید که مزاج است با تشنه است نیا به چنانکه
 در حدیث آمده است که کل مولی حتی شعرا حیث تا
 جنبش کسی بریزد و بنیان به هم جنبش نشیند و خبر چند که
 نسبتی ندارد با جنبش تشنه است که بتروی خود را بریزد
 و تاریخ شهر محال باشد پس که دو کتابت در میان

و قدم کاه برزگان در مدینه سپید بدل یک فیض آنرا انداخت
 این کینه پیرانه غریب محقر خاک افتاد و با تمام رسید
 شد به قیق خدای لا ینام این کتایت روزی ششم
 هر که خواند و طمع دامن زانکه من مبتدا کنه کام

که خجایی رود به هو قلم
 علاج او نرند اهل کرم
 تمام این نبی شریف رفته
 المعنی





H.D. 18.12.29
no 144-8
✓9 (-1/11)

4

